

دانلود رمان ژوپیت

دانلود رمان های آذر یوسفی و آتنا رضایی  
رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان اجتماعی  
ازدواج اجباری

\*\*\*

مقدمه:

همیشه ترس داشتم. در تمام طول زندگی ام،  
می ترسیدم از آنکه در جایی اشتباه و برای چیزی  
اشتباه تلاش کنم. نمی خواستم سرنوشتهم مثل آن  
پنگوئن در انیمیشن ماداگاسکار باشد. که تمام زندگی  
اش را داده بود تا دندان طلا بسازد و بتواند سیب  
بخورد، اما غافل از آنکه او اصلا سیب دوست  
نداشت! اما من یک جا بالاخره وا دادم؛ زمانی که من  
را "ژوپیت" صدا زدی و از تو معنی اش را پرسیدم.  
گفتی ژوپیت در زبان یونانی یعنی "سیبِ سرخ".  
درست شبیه به اسمت! من باور کردم. راستش تو  
هرچه می گفتی، من بی چون و چرا باور می کردم!  
چه می کردم؟ تو خدایم بودی! از آن پس ژوپیت برای  
من، کل عشق میانمان را معنی می کرد. قشنگ ترین  
چیزی بود که در زندگی ام شنیده بودم. بعد ها وقتی  
جدا شدیم، وقتی دیگر هیچ چیزی را راجع به تو باور  
نداشتم، دل را به دریا زدم و به دنبال معنای ژوپیت  
گشتم و در کمال ناباوری فهمیدم که ژوپیت حتی

وجود خارجی ندارد! این اسم نه تنها در زبان یونانی، بلکه در زبان مادری هیچ کشوری، جایی نداشت! همانجا بود که احساس کردم به جای همان پنگوئن انیمیشن ماداگاسکار هستم! من... جان کنده بودم. خسته شده بودم. بریده بودم. با پاهای برهنه و خونین، بخاطر تو تمام راه را دویده بودم. برای چه؟ برای آنکه ژوپیت تو بمانم! برای آنکه ژوپیت تو بودن را از دست ندهم، اما درست زمانی که نفس بریده ته بن بست رسیدم، فهمیدم ژوپیتی که عشق میانمان را معنی می‌کرد، نتیجه ی یک توهم است! توهمی که من برایش همه چیزم را داده بودم.

"۱۵ فروردین ۱۴۰۱"

چشم به سقف دوخته ام. بی پلک زدن. با احساس درد و سوزشی نفرت انگیز در پایین تنه ام. سوزش و درد اصلی اما جای دیگری ست. جایی درون قفسه ای سینه ام. جایی که سالهاست این کابوس پایان ناپذیر را تحمل کرده و هیچ زمانی جا نزده! نگاه بی فروغ و مرگ بارم از سقف کنده نمی‌شود و سنگینی تن روزبه روی بدن برهنه ام سوزش و درد درون قفسه ی سینه ام را تشدید می‌کند. گرمای آغوشش حالم را به هم می‌زند. درست برعکس گذشته ها! خوب به یاد دارم که حتی اگر در دمای منفی ده درجه هم بدون لباس

در آغوشم می کشید، داغی تنش زوبه می کرد! هفت  
سال پیش، می مردم برای گرمای آغوشش!

صدای ناله های پر لذتش گوش هایم را پر کرده. در  
گردنم ناله می کند و وحشیانه ضربه می زند. احساس  
مرگ دارم! لذت نمی برم! دلهم می خواهد گریه کنم.  
می دانم... عاقبت این هم آغوشی را می دانم! من این  
کابوس را زندگی کرده ام! قرار است نطفه ای درونم  
شکل بگیرد. می دانم و بی اراده و از ترس، زیر گریه  
می زنم! حق می زنم و ناله وار می گویم:

-نمی خوام روزبه!

اما صدایم در نمی آید. مثل همیشه! اینبار فریاد  
می کشم و باز هم به جز صدای ناله های مردی که  
روی تنم قرار دارد، هیچ چیز نمی شنوم. کابوس ها  
همیشه همین بوده اند! هرچقدر بیشتر جیغ بزنی،  
کمتر شنیده می شوی!

مردی که بوی تنش را عجیب دوست دارم، اهمیتی به  
اشک هایم نمی دهد. کار خودش را می کند و لذت  
می برد. برایش مهم نیست که چه بلایی سرم خواهد  
آمد؟ برایش مهم نیست با نطفه ای که درونم رشد  
خواهد کرد و از خون خودش خواهد بود، چه خواهم  
کرد؟ مگر دوستم ندارد؟ مگر همیشه نمی گفت بغض  
که می کنی جانم در می آید؟ چه شد؟ آن همه عشق،  
چه شد؟

صحنه ها تغییر می کنند اما از درد و سوزش قلبم کم  
نمی شود. اینبار حتی درد بیشتری را هم احساس  
می کنم، آن هم وقتی که خودم را در سرویس

بهداشتی خانه ی پدرم می بینم. بیبی چک را در مشتم  
می فشارم و باز هم زار می زنم. زمین و آسمان دور  
سرم می چرخند و میان آشفته بازاری که در مغزم به  
راه افتاده، به دنبال راه حل می گردم. اما مگر راهی  
دارم جز انداختنش؟ آن هم بی آنکه کسی از این  
رسوایی خبر دار شود؟

دوباره صحنه ها تغییر می کنند. روی تختی خوابیده ام.  
احساس می کنم قلبم از درد سیر شده که دیگر حتی  
درون قفسه ی سینه ام احساسش نمی کنم. دارم از  
حال می روم و قبل از بسته شدن پلک هایم، زنی را  
بالای سرم می بینم که می گوید:

-تموم شد. از شرش خلاص شدی!

فریاد می کشم و از جا می پرم. انگار که یکباره از زیر  
اقیانوسی ژرف نجات پیدا کرده باشم، راه گلویم باز  
می شود و با ولع نفس می کشم. گریه نمی کنم اما  
همچنان احساس مرگ دارم. خواب بودم؟

همه جا تاریک است و نور کم جان مهتاب، تنها  
روشنایی اتاق محسوب می شود. تنم خیس از عرق  
است و گلوی خشکیده ام، از شدت نفس نفس زدن  
خس خس می کند. من در خانه ی خودم هستم؟ همه  
اش خواب بود؟ نه! کابوس بود! کابوسی که آن را در  
بیداری زندگی می کنم!

دست روی تخت می کشم و جای خالی کسی که  
نیست، در قلبم همچون نیشتری فرو می رود. بدن  
لرزانم را روی تخت رها می کنم و اینبار دستم روی  
شکمم می نشیند. بغض به گلویم حمله ور می شود!

نفس نفس زنان و وحشت زده شکمم را می فشارم و خوابی که دیده بودم روی سقف نقش می بندد. آدم مگر تقاص یک اشتباه را چند بار پس می دهد؟

اشکی از گوشه ی چشمم راه می گیرد. نمی خواهم! نمی خواهم بیندازمش! اما اگر این بچه را نیندازم، با چاوش، با شوهرم، با کسی که امشب خانه نیامده و عجیب به من شک کرده چه کنم؟ به او چه بگوییم؟ به دیگران چه بگوییم؟ با این بار سنگینی که در شکمم رشد خواهد کرد و کل زندگی ام را به لجن خواهد کشید چه کنم؟

\*\*\*\*

"۲۷ فروردین ۱۳۹۴"

نفس نفس زنان به طرف در مترو دویدم. اگر جا می ماندم، قطع به یقین تا متروی بعدی از خستگی هلاک می شدم! از دوشنبه هایی که هشت صبح با مقتدایی و ده صبح با شریفی کلاس داشتیم، بیزار بودم! آنقدر خسته می شدم که وقتی به خانه می رسیدم، با جنازه تفاوت چندانی نداشتم.

خودم را از میان جمعیت رد کردم و همان لحظه در بسته شد، نفسم را عمیق بیرون دادم؛ واقعا شانس آوردم!

دستم را به میله ی بالای سرم گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

نگاهی گذرا به جمعیت داخل مترو انداختم و چشمانم، به جایی گیر کرد. بیشترین قسمتی که

همیشه برایم جذابیت داشت، دست فروشان داخل مترو بودند. یک نفر از آن طرف مترو می آمد و تیشرت های رنگا رنگی را که دستش بود، به نمایش می گذاشت و با جمله "یدونه بخری بازم مشتری میشی" مردم را ترغیب به خریدن میکرد.

پشت سرش پسر بچه کوچکی که شاید ده سال سن داشت، جعبه کوچکی در دست داشت و از مردم تقاضا میکرد که از اون فال بخرند. اگر کیف پولم ته کوله ام نبود و اطرافم کمی خلوت تر بود، قطعاً از او خرید میکردم اما آنقدر دورم شلوغ بود که به زور می توانستم تکان بخورم.

بیشترین افراد داخل مترو دانشجو بودند. اکثرشان را در دانشگاه یا کلاس هایی که درس مشترک داشتیم دیده بودم اما آشناییتی با هیچکدامشان نداشتم. بهتر است بگویم، به جز فهیمه و نرگس، من با هیچکس در دانشگاه آشنا نبودم.

ایستگاه پنجم را رد کرده بودیم و من همچنان سرپا بودم. ناله ی پاهای زبان بسته ام در آمده بود که مترو خلوت تر شد و سریع روی اولین صندلی ای که خالی شد نشستم. نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم و کوله ام را روی پاهایم گذاشتم. کنارم زن مسنی نشسته بود که مدام با تسبیحی که در دست داشت، چیزی زیر لب زمزمه می کرد و من را به یاد خاله مهری انداخت؛ چقدر دلم برایش تنگ شده بود و چقدر بیشتر از او، دلم هوای گونش را کرده بود!

کاش می‌توانستم در تعطیلات هفته ی بعد به تهران بروم و ببینمش.

با لبخند از آن زن رو گرفتم و گوشی ام را از جیب مانتوی پاییزی ام بیرون کشیدم.

ایستگاه یکی مانده به آخر، مقصد نهایی من بود و حدود پانزده ایستگاه دیگر مانده بود. با اینکه اوایل رفت آمد برایم سخت بود اما جو مترو را دوست داشتم؛ البته مواقعی که خلوت باشد!

ایرپادم را داخل گوشم گذاشتم و شماره بابا را گرفتم. درست لحظه ای که از جواب دادنش ناامید شده بودم، تماس برقرار شد.

-جانم بابا؟

مانند همیشه ته دلم گرم شد از "جانم بابا" گفتن های پر مهرش.

- سلام بابا، خوبی؟ چقدر دیر جواب دادی!

سر و صدای آن طرف خط نشان می‌داد که هنوز خانه نرفته است.

-بابا جان مشتری داشتم، دستم بند بود. تو خوبی؟

بی اراده لبخندی روی لب هایم جان گرفت. مثل همیشه یادش رفت بگوید خوب است یا نه!

-من خوبم. خواستم بگم تو راه خونه ام. اگه رسیدی خونه دیدی نیستم نگران نشی. که دیدم هنوز نرسیدی خونه.

با مهربانی ذاتی اش، جوابم را داد:

-باشه باباجان. مراقب خودت باش! منم تا یه ساعت دیگه میام خونه. راستی غذا بگیرم؟  
از آنجایی که کلاس های امروز طول کشیده بود، چاره ای جز این نبود.  
-اگه بگیری که خیلی خوبه. واسه من مرغ ترش بگیر.  
خندید. می دانستم به چه چیز! به آنکه دو روز پیش مرغ ترش خورده بودم. این غذا برایم تکراری نمی شد!  
-چشم. کاری نداری؟  
-مراقب خودت باش بابا. خداحافظ.

همزمان با تمام شدن تماسم، مترو در ایستگاهی توقف کرد و زنی که کنارم نشسته بود از جا بلند شد. در کسری از ثانیه پسری جایش را گرفت. نیم نگاهی سمتش انداختم و لحظه ای به چشمم آشنا می آمد. اگر اشتباه نکنم، در یکی از کلاس های عمومی درسی مشترک داشتیم. شاید هم فقط در دانشگاه او را دیده بودم.

صدای "آخیش" زیر لبی و از ته دلش را شنیدم و در دلم به او حق دادم. از ایستگاه مترو مقابل دانشگاه تا اینجا بیشتر از هشت ایستگاه گذشته بود.  
با شنیدن صدای پسر بچه ای، چشم چرخاندم و همان پسری را که فال می فروخت را دیدم.



حالا که نشسته بودم می‌توانستم از او خرید کنم. چه چیزی می‌توانست به اندازه ی دیدن لبخند او روزم را بسازد؟

کیف پولم را از کوله ام در آوردم و همان لحظه صدای بلند مردی، از گوشی پسری که کنارم نشسته بود بیرون آمد.

-روزبه خیلی پدرسگی!

نه تنها من، بلکه تمام افرادی که نزدیک به ما نشسته بودند با چشمان گرد شده به او نگاه می‌کردند و او فارغ از نگاه های ما، با لبخندی عمیق که فاصله ای تا قهقه نداشت، به سرعت درحال تایپ کردن بود.

نگاهم به گوشی اش که افتاد، کم مانده بود زیر خنده بزنم. سیم هندزفری اش را درست جا نزده بود و بی خبر از آنکه بداند چه فاجعه ای در حال وقوع است، با خیالی آسوده یکی یکی ویس های دوستش را باز میکرد.

-پوفیوز دارم میگم دختره خیلی داف بود، تو داری میگی واسه من جورش کن دیوث؟ شرمنده این داداشمون فقط واسه اون بلند میشه!

و بعد از گفتن جمله آخرش، بلند زیر خنده زد.

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم. چه آبروریزی ای شده بود!

خواستم به او بگویم که سیم هندزفری اش را درست جا بزند که سریع ویس بعدی اش را پلی کرد.

-اخه لاشگوشت تو اندازه قورباغه کون نداری چی  
میگی اخه!؟

دیگر نتوانستم تحمل کنم. سر به زیر انداختم و آرام  
خندیدم.

صدای مردی از صندلی روبه رو آمد که گفت:

-آقا خانواده نشسته اینجا. یعنی چی خجالت بکش!

اما او، اصلا در این دنیا نبود که اگر بود متوجه می‌شد  
صدای ویس های دوستش آبرویش را به کل برده!

سعی در مهار کردن خنده ام داشتم و نمی‌توانستم  
نگاهم را از او بگیرم. از آنجایی که نیم رخش به سمت  
من بود، هیچ چیز به اندازه ی مژه های بلند و فرش به  
چشمم نیامد. از آنجایی که خودم مژه های کم پشتی  
داشتم، همیشه مژه برایم از جذابیت های خاص  
محسوب می‌شد. به چهره اش می‌خورد بیست و دو  
سه سال داشته باشد. احتمالا ترم آخری بود و اما  
این حجم از شیطنت، برای ترم آخری زیاد نبود؟  
بالاخره متوجه نگاه های خیره ام شد و نگاهم کرد.  
همچنان صورتش پر از خنده بود. در حالی که خنده  
ام را به زور کنترل می‌کردم، با دست گوشی اش را  
نشان دادم.

-سیم هندزفریتونو درست جا نزدید.

انگار که حرفم را متوجه نشده باشد، نگاهش را پایین  
کشید و به سیم هندزفری اش که درست جا نرفته  
بود، چشم دوخت. دوباره سر بلند کرد و اول به

کسانی که هنوز به او چشم دوخته بودند و بعد به من، نگاه کرد.

خنده ای که هنوز هم بر لب داشتم، با دیدن چهره اش که از خجالت سرخ شده بود، شدت پیدا کرد.

سرم را به سمت مخالفش برگرداندم تا خنده ام را نبیند. همچنان صدای نفس های عمیقی که پشت سر هم می کشید به گوشم می رسید. بی اختیار و دوباره نگاهش کردم. سرش را پایین انداخته بود و در حالی که زیر چشمی اطراف را نگاه میکرد، گوشی اش را داخل کوله اش گذاشت.

صورتش هنوز از خجالت سرخ بود و کلاه سویشرتش را تا جای ممکن، پایین کشیده بود. لحظه ای دلم برایش سوخت و خودم را به جایش گذاشتم. قطعاً من هم اگر یکی از ویس های گونش را در جمعی باز کنم، دیگر سرم را هم نمیتوانم بالا بگیرم.

لحظاتی بعد، با ایستادن مترو و شنیدن نام ایستگاه، از جا بلند شدم. گوشی ام را که در جیبم گذاشتم پسر پر ماجرای امروز، سر بلند کرد و خجالت زده پرسید:

-خانم ببخشید؟

سوالی و اینبار، جدی نگاهش کردم، اما با جمله ای که به زبان آورد، باز هم لب هایم کمی کش آمدند.

-همشو شنیدید؟

تمام تلاش‌م را به کار گرفتم که لحن و نگاهم خالی از هر گونه تمسخر و حس بدی باشد.

-بله ولی ممکنه برای هرکسی پیش بیاد. مشکلی نیست.

لب‌هایش را روی هم فشرد. هنوز هم نگاهش پر از شرمندگی و خجالت بود.

-معذرت می‌خوام واقعا.

باید پیاده می‌شدم. به سرعت و با همان لبخند محو جواب دادم:

-عیبی نداره. همه ما دوستایی داریم که تو جمع نباید ویساشونو پلی کنیم.

لبخند خجولی زد و من با تکان دادن سرم از او خداحافظی کردم و به سرعت خودم را از میان جمعیت، به دری که باز شده بود رساندم. لحظه‌ای که داشتم از در مترو خارج می‌شدم با خودم فکر کردم که اصلا به چهره‌ی شر و پر شیطنت آقای مژه نمی‌خورد که اینقدر خجالتی باشد!

کلید را در قفل چرخاندم و در را هول دادم. همانطور که مقعنه‌ام را از سر بیرون می‌کشیدم، چراغ‌ها را روشن کردم و نگاهم را در سالن مرتب و بزرگ خانه چرخاندم. باز هم سوت و کور بود، مانند همیشه!

تا دو سال پیش که گوش‌هنوز به دانشگاه نرفته بود، یک روز در میان پیشمان بودند و وجود خاله مهری همیشه جو گرمی به خانه میداد. وقتی بودند نمی‌فهمیدم تنهایی یعنی چه! هر موقع وارد خانه

می‌شدم، بوی عطر خوش غذاهای خوش طعمش،  
خانه را برداشته بود. کاش قدر آن روزها را بیشتر  
می‌دانستم!

بعد از گذاشتن مانتو و مقنعه و کوله ام در اتاق، به  
سالن برگشتم و نیم نگاهی به ساعت بزرگ روی  
دیوار انداختم. ساعت سه ظهر را نشان میداد و ناله  
ی معده‌ی زبان بسته ام در آمده بود. گوش‌ی ام را  
برداشتم تا ببینم بابا کجا مانده که با پیام مامان رو به  
رو شدم.

"آلما جان من تا ساعت پنج کلاس دارم و بعدشم یه  
سمینار مهم دارم شب دیر میام خونه. به پدرت بگو."  
کلافه از حرف‌های همیشگی اش، نفسم را عمیق و  
خسته بیرون دادم. بعد از بحث دیروزشان سر  
مسئله همیشگی، مانند همیشه کبوتر نامه رسانشان  
شده بودم.

حق را به بابا می‌دهم. نه بخاطر آنکه از زمانی که به  
یاد دارم پدرم را بیشتر دوست داشتم، نه! بخاطر  
آنکه واقعاً حق با بابا بود و من نمی‌توانستم چشم روی  
واقعیت ببندم. یعنی درخواست آن که بیشتر برای ما  
وقت بگذارد اینقدر سخت است که بیست و یک  
سال است سرسختانه به لجبازی اش ادامه می‌دهد؟  
از وقتی به یاد دارم در دستان مادر گونش بزرگ شدم  
و تا به حال شاید پنج بار هم دستپخت مادر خودم را  
نخورده‌ام. اولویت زندگی اش هیچ‌وقت من و پدرم  
نبودیم. همیشه و همیشه کار و درسش برای او حرف

اول را می‌زدند. جوری که بارها در روی پدرم ایستاده و با زبان نیش دارش، قلبش را شکسته است.

من از همان کودکی، سعی کردم او را درک کنم. خیلی از اخلاقیاتم شبیه به مادرم بود. مانند او کمال‌گرا بودم و دلم می‌خواست وقتی دست روی چیزی می‌گذارم، آن را به بهترین نحو به انجام برسانم. برای همین از همان بچگی وقتی که می‌دیدم مادرم در همایش‌های مختلف سخنرانی می‌کرد، جوایز مختلف می‌گرفت و تا نیمه‌های شب به تحقیق و پژوهش می‌پرداخت و هفت صبح فردایش برای درس دادن به دانشجویهایش به دانشگاه می‌رفت، به او حق می‌دادم و گاهی حتی به او افتخار می‌کردم. اما حق دادن تا کجا؟ از یک جایی به بعد، فهمیدم که مادرم کمال‌گرا نیست! او ولع به دست آوردن دارد. هرچقدر بیشتر به افتخاراتش اضافه می‌کند، حریص‌تر می‌شود. من و پدرم هیچ‌گاه نخواستیم او از علایق و زندگی‌اش بخاطر ما بزند، ما فقط خواستیم که جزوی که برنامه‌ی زندگی‌اش باشیم و هیچ‌گاه نتوانستیم او را متقاعد کنیم.

با صدای ماشین که وارد حیاط می‌شد، از فکر بیرون آمدم و با روی باز، به سمت در رفتم. محال بود که بابا به خانه بیاید و به استقبالش نروم. هیچ‌وقت نگذاشتم کمبود وجود مامان را احساس کند. شاید برای همین بود که همیشه به من می‌گفت:

"آلمای بابا، تو همه کس منی"

در حالی که پلاستیک غذاها دستش بود و از ماشین پیاده می‌شد، با صدای بلندی گفت:

-سلام دختر بابا!

با لبخند سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم. اگر او نبود به طور حتم دق می‌کردم.

-سلام بابا. خسته نباشی. بده من پلاستیک غذارو.

پلاستیک را به دستم داد و با سرخوشی دستی به شکمش که به لطف غذاهای بیرون بزرگ شده بود کشید.

-امروز قراره پنج کیلو دیگه اضافه وزن پیدا کنم بابا. خنده ای سر دادم.

-نگو که باز رفتی کوفته تبریزی گرفتی!

در حالی که از پله ها بالا می رفت سری تکان داد و با شیطنت گفت:

-اونم سه تا! بالاخره باید یه کاری کنم نسرین خانم غش و ضعف کنه برا این همه جذابیت یا نه!

قهقهه ای زدم و پشت سرش وارد خانه شدم.

بر خلاف مامان که خشکی از تمام رفتار هایش می‌بارید، بابا عجیب خوش خنده و شوخ بود و با پنجاه سال سنی که داشت، هنوز مانند پسر های هجده ساله شیطنت های خاص خودش را داشت.

می‌دانست مامان روی اندام و هیکل خوب حساس است و از روی عمد به خورد و خوراکش توجه

نمی‌کرد تا او را حرص دهد و به قول گفتنی، تا شاید به خودش بیاید.

تا بابا دست هایش را بشورد، میز را چیدم و ظرف های غذا را باز کردم. بوی مرغ ترش که زیر بینی ام پیچید، با لذت چشمانم را بستم. این غذا هیچ وقت دل من را نمیزد.

غذای بابا را باز کردم و با دیدن سه کوفته بزرگی که برای خودش گرفته بود، لب هایم از خنده کش آمدند. -چه غذایی درست کردی باباجان. راضی به زحمت نبودیم.

با خنده پشت میز نشستم.

-آخه پدر من، نمیگی این همه کوفته می‌خوری، اذیت میشی؟ من صدبار نگفتم دیگه سنت رفته بالا بیشتر به سلامتیت باید اهمیت بدی؟

با بیخیالی کوفته ای در ظرفش گذاشت.

-من هنوز جوونم و می‌خوام از زندگی لذت ببرم. تو حواستو به خودت بده.

با خنده نگاهم را از او گرفتم و قاشقی از غذای خوش طعمم را در دهان گذاشتم.

-مامان پیام داده بهم.

بدون آنکه سرش را بلند کند با بی قیدی لب زد:

-لابد گفته به بابات بگو شب دیر میام!



سکوت، بهترین جواب بود! چه می‌گفتم؟ او بهتر از هرکسی مامان را می‌شناخت و با اخلاق‌های او آشنا بود و من، بهتر از همه می‌دانستم که هرکس دیگری بود، پانزده سال پیش درست وقتی مامان تصمیم گرفت برای تحصیل دوسال تمام رهایمان کند و به آلمان برود، او را طلاق می‌داد، اما بابا ماند چون عاشقش بود. شاید هم، بخاطر آن بود که هیچوقت دلش نمی‌خواست من بچه‌ی طلاق باشم.

با جنگی که در سر هردویمان بود، غذایمان را خوردیم. بعد از خوردن غذا بابا پای تلویزیون نشست و من هم چای ساز را روشن کردم و مشغول شستن چند تکه ظرف شدم.

بعد از آنکه چای دم کشید، برای خودم و بابا ریختم و به سمت هال قدم برداشتم.

-آلما بابا سریال جدید نداری؟

با لبخند سینی را روی میز گذاشتم.

-چرا اتفاقاً یکی دوتا جدید دارم هنوز خودمم نگاهشون نکردم.

لیوان چایی اش را برداشت و با خونسردی تمام گفت:

-خوبه. بذار شب که مامانت اومد خواست بخوابه ما می‌شینیم تا صبح نگاه می‌کنیم.

قهقهه‌ای سر دادم. از حرص دادن مامان عجیب لذت می‌برد و دروغ چرا! وقتی حرص می‌خورد خیلی دوس داشتی میشد.

-خوشت میاد صداشو دربیاری بابا؟  
وقتی نگاهم کرد، از چشمانش شیطنت می بارید.  
-تو که غریبه نیستی بابا. آره خوشم میاد.  
خندیدم و او بحث را عوض کرد.  
-خب امروز دانشگاه چطور بود؟ روز خوبی داشتی؟  
سوال هر روز و همیشگی بابا از من! بیشتر از هرکسی می دانست چقدر عاشق رشته و دانشگاهم هستم و با چه مصیبتی توانستم پا در دانشگاه بگذارم. اگر بابا نبود، مامان هیچ وقت اجازه نمی داد وارد دانشگاه هنر شوم. آن هم رشته مورد علاقه ام، فیلمنامه نویسی! از نظر مامان، من باید در یکی از بهترین دانشگاه های اروپا و در رشته ی فیزیک هسته ای تحصیل می کردم. علایق مامان کجا و علایق من کجا! به گمانم همیشه برای او مایه ی سر افکندگی بوده ام! اما واقعا چه اهمیتی دارد؟ من به خودم افتخار می کنم. من رویای گرفتن جایزه ی بهترین فیلمنامه نویس را در سر دارم. همین برایم کافی نیست؟

\*\*\*

"۱۶ فروردین ۱۴۰۱"

وقتی لباس پوشیده و آماده، از اتاق خارج می شوم و برای ریختن یک لیوان چای و برداشتن یکی از بیسکویت های کنجدی مورد علاقه ام به آشپزخانه می روم، می بینم که پشت یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشسته و لیوان قهوه اش را هم می زند.

صبح زود به خانه آمد. صدای باز و بسته شدن در سالن را شنیدم و با آنکه بیدار بودم خودم را به خواب زدم. در سرویس بهداشتی داخل اتاق صورتم را شستم تا مبادا از اتاق بیرون بروم و با او چشم در چشم شوم و حالا، اگر مجبور نبودم پا در آشپزخانه هم نمی گذاشتم!

با حضورم در آشپزخانه، سر بالا کشیده و ابرو بالا می اندازد.

-کجا به سلامتی؟

بلافاصله به ساعت دور مچش نگاه می کند. ساعتی که خودم شش ماه پیش شب تولدش به او هدیه دادم. اولین تولدی بود که کنار هم می گذراندیم و... به گمانم آخری اش!

-ساعت نه صبحه! این موقع کجا میری؟

لباس های راحتی به تن کرده. به گمانم همان وقتی که به اتاق آمد و من خودم را به خواب زدم لباس هایش را عوض کرده.

بی اهمیت به او و حتی سوالی که پرسیده، ماگم را برداشته و سمت اجاق گاز می روم. برای خودم چای می ریزم و از داخل کابینت کنار گاز، جعبه ی بیسکویت را بیرون می کشم. نگاهی به ماهیتابه ی خالی روی اجاق می اندازم. چطور امروز برای خودش املت درست نکرده؟ ترسیده مثل دیروز با پیچیدن بوی تخم مرغ زیر بینی ام عوق بزدم؟

-حداقل بیا بشین یه چیزی بخور. همه چی هست.  
عسل، خامه، پنیر، از اون سرشیرهایی که دوست  
داشتی هم خریدم. با نون تست.

حتی نگاهش هم نمی‌کنم. تکه ای از بیسکویت  
کنجدی را در دهانم می‌گذارم و قلویی از چای داغم را  
روی آن می‌خورم. دهانم می‌سوزد و صدایم در  
نمی‌آید. کاش این دل ضعفه ی لعنتی و عذاب وجدان  
برای بچه ای که در شکمم رشد می‌کند نبود تا همین  
حالا از خانه بیرون می‌زدم.

-آلما با توام!

کم کم دارد صدایش بالا می‌رود. بالا برود! اصلا  
دوست دارم بالا برود. دوست دارم دیوانه شود.  
هوار بکشد. من را بزند. دوست دارم سیاه و کبودم  
کند. دلیل برای طلاق از این بهتر؟ اهمیتی دارد که  
بیشتر از این دلم بشکند؟ نه! تنها چیزی که مهم  
است، طلاق از مردی‌ست که هیچ آتویی دستم  
نمی‌دهد. مردی که منحصر به فرد بودن از تمام  
وجناتش می‌بارد. مردی که قطعا همه بعد از طلاق از او  
به من می‌گویند:

"خیلی بی لیاقت بودی!"

-به اندازه ی خوردن یه صبحونه ی زهرماری  
نمی‌خوای بشینی کنارم؟ من نگرانتم آلما می‌فهمی؟!  
نگاه کردی خودتو تو آینه؟ رنگ نیست به صورتت.  
آخرین باری که خندیدی یادت میاد؟

می‌خندم. بی اراده! نیم رخم به سمت اوست و نمی‌بینمش که با خنده ام چه شکلی شده، اما صدایش را می‌شنوم که با حرصی کنترل شده می‌گوید:

-کجای حرفم خنده داشت؟ نکنه اینم می‌خوای به مسخره بگیری؟

درست است! من همه چیز را به مسخره می‌گیرم. برای همین هم می‌خواهم از شوهری که هیچ نکته‌ی منفی ندارد، جدا شوم!

بالاخره نگاهش می‌کنم. این صدا از کی اینقدر سرد و جدی شد؟ این نگاه از چه زمانی اینقدر نفرت در خود جا داد؟

-تو، حرفات، توجهات، دستور دادنات، همه‌ی همه‌ش برام خنده دارن چاوش. اصلا وقتی یه طوری رفتار می‌کنی که می‌خوای نشون بدی من واست مهمم، می‌خوام از خنده غش کنم.

از جا بلند می‌شود. تصور شما از مردی که من می‌خواهم از او طلاق بگیرم چیست؟ لابد توقع دارید بیاید و یکی زیر گوشم بخواباند و سرم فریاد بزند که "خفه شو". اما نه! مرد من مهربان تر از این حرف‌هاست. او نزدیکم می‌شود، دستم را می‌گیرد و با نرم‌ترین حالت ممکن می‌پرسد:

-چرا اینقدر باهام لج می‌کنی قربونت برم؟ چرا با خودت و من اینطوری می‌کنی چند وقته؟ حالت خوب نیست؟ می‌خوای بریم پیش یه مشاور؟

نیشخندم زیادی تلخ است. دستم را از دستش بیرون می‌کشم و نگاه پر تمسخرم را از چشمان قهوه‌ای سوخته اش می‌گیرم. می‌چرخم و ماگ خالی ام را در سینک می‌گذارم.

-می‌دونی، هر زنی جای من بود، الان باید هوار می‌کشید و خونه رو می‌داشت روی سرش. همین که الان دارم اینقدر آروم دلخوریم رو به روت میارم نشون میده اونى که مشکل داره قطعا من نیستم!

از آشپزخانه بیرون می‌زنم و او همانطور که پشت سرم می‌آید جوابم را می‌دهد. آن هم با لحنی که دارد رو به خشمگین شدن می‌رود.

-مثل اینکه توی این خونه همه چی برعکسه نه؟ جای اینکه من عصبی باشم و داد و هوار کنم تویی که باید بکنی؟ بخاطرش سرم منتم می‌داری؟ صبر کن ببینم! صبر کن حرف بزنیم آما. با توام!

وقتی بازویم را می‌کشد و سمت خودش می‌چرخاند، صدایش از همیشه بالاتر رفته. من هم دلم می‌خواهد داد بزنم اما برای چه چیزی؟ برای چه کسی؟ چیز هایی که ارزششان را برایم از دست داده اند و شوهری که دیگر احساس می‌کنم ذره ای نمی‌خواهمش؟

انگشتش مقابل نگاهم بالا می‌آید و رگ گردنش بیرون می‌زند. دارد اذیت می‌شود؟ بشود! برایم مهم نیست! -یک ماهه که دیوونم کردی. یک ماهه که حتی به مدل سلام کردنم گیر میدی. یک ماهه که خونم رو کردی

تو شیشه و هر کاری خواستی انجام دادی و جز  
قربونت صدقه هیچی نشنیدی ازم. دست پیش نگیر  
برای داد نزدنت. این آرامش کوفتیت از صد تا هوار  
کشیدن بدتره. حرف بزن آتما! حرف بزن بینم چته.  
بینم مشکلت با من چیه که خودمو به در و دیوار  
می‌کوبم تا یه لبخند بیارم رو لب‌ت و هیچی جز تلخی  
نمی‌بینم ازت!

دندان روی هم می‌فشارم تا مبادا دهانم باز شود و  
این سکوت لعنتی بشکند. تنها نگاهش می‌کنم. خسته  
و سرد!

شنیده بودم که هیچ چیز از سکوت یک زن ترسناک  
تر نیست ک حالا دارم در واقعیت به چشم می‌بینم که  
من چقدر ترسناک شده‌ام!

-داری وقتم رو می‌گیری چاوش. ساعت ده قرار دارم  
با امیرعباس. دیر می‌رسم.

این را می‌گویم و حتی اهمیت نمی‌دهم که او چقدر  
عصبی‌ست و چه جنگی در مغزش به پاست. سمت در  
می‌روم و کفش‌هایم را از جا کفشی بر می‌دارم.  
مشغول پوشیدن می‌شوم و حتی لحظه‌ای به مردی  
که هنوز همانجایی که ایستاده بود مانده و نگاهم  
می‌کند توجه نمی‌کنم.

احساس می‌کنم ترسیده! از آنکه در این سکوت، چه  
در مغزم می‌گذرد ترسیده! ترس از دست دادنم را  
هیچگاه نداشته؟ خب پس باید از این پس داشته  
باشد!

من ازت می‌خوام بهم بگی چرا دیگه هیچ عشقی تو  
چشمات نمی‌بینم، تو از قرارت با اون پسره ی دیلاق  
حرف می‌زنی برام؟ شوهر حسابی نبودم، وگرنه  
نمی‌داشتم با این پسره بگردی!

تک خنده ی تعجب آور و پر تمسخرم، بی اراده از  
گلویم رها می‌شود. باور کنم بغض صدایش را؟ دارم  
اذیتش می‌کنم؟ عجب آدم سنگدلی هستم من!  
کفش به پا کرده، مقابل آینه قدی کنار در می‌ایستم و  
شالم را روی موهایم صاف می‌کنم. چاوش دست از  
مظلوم نمایی نمی‌کشد!

-اگه این رفتار برای دیشبه که نیومدم خونه، باور کن  
خونه ی بهمن خوابم برد. کی تا حالا شده من شب رو  
نیام خونه آتما؟ ها؟ توی این یک سالی که از  
ازدواجمون می‌گذره شده شب نیام خونه؟ با توام؟  
حالا نزدیک تر آمده. آنقدر نزدیک که می‌تواند بازویم  
را لمس کند. اینبار به نرمی من را سمت خود  
می‌چرخاند.  
-نگام کن.

چشمانش غم دارند. حتی احساس می‌کنم کمی خیس  
شده اند. حالا دیگر مطمئنم که ترس از دست دادنم  
دارد دیوانه اش می‌کند!

-اگه این رفتار به خاطر دیشبه ببخشید. من معذرت  
می‌خوام. باشه دور چشای قشنگت بگردم؟  
نه آنکه خانه نیامدنش برابم مهم باشد، نه! فقط  
می‌خواهم با نگفتن یک "باشه" این قهر را کش بدهم!



حق با چاوش است! من هر چیزی را بهانه می‌کنم تا  
دعوا کنم و قهر بمانم. من نمی‌خواهم با هم خوب  
باشیم. نمی‌خواهم این مرد نزدیکم باشد. نمی‌خواهم!  
انگشت اشاره ام را تخت سینه اش می‌کوبم و با لحنی  
پر از دلخوری و حرصی لب می‌زنم:

-تو می‌دونی من از تاریکی و تنهایی می‌ترسم. تو  
می‌دونی وقتی تنهام، تو تاریکی توهم می‌زنم. می‌دونی  
چون می‌کنم تا خوابم ببره، ولی بازم خونه نیومدی!  
قبل از ازدواجمون بهترین خصلتی که ازت سراغ  
داشتم این بود که رفیق باز نیستی. چند ماهه فهمیدم  
خوبم رفیق باز بودی، فقط رو نمی‌کردی. لطفا شبای  
دیگه رو هم پیش بهمن بگذرون. دیشب رو یکجوری  
سر کردم، شبای دیگه هم روش!

این را می‌گویم، در را باز می‌کنم و مقابل نگاه هاج و  
واجش از خانه بیرون می‌زنم. بهانه ی قهر ماندن برای  
چند روز دستم آمده، چه از این بهتر؟

\*\*\*\*

"۲۸ فروردین ۱۳۹۴"

با خسته نباشید استاد، نفس عمیقی کشیدم و  
خودکارم را روی میز انداختم.

دو ساعت بی وقفه در حال جزوه نوشتن بودم و  
ماهچه های مچ دستم دیگر نا داشتند.

صدای نرگس باعث شد چشم از ورودی کلاس و بچه  
هایی که از در خارج می‌شدند بگیرم.

-می‌خوام برم یه چیزی بخورم، میای؟  
لبخند خسته ای به چهره ی مهربان و لب گلی اش  
زدم.

-نه خیلی خستم حال ندارم. می‌خواستی بیای یه لیوان  
قهوه برام بگیر بی زحمت.

چشمکی برایم زد و رو به فهمیه ای که این روزها  
چشمانش از گوشی کنده نمیشد لب زد:

-فهم تو میای؟

جوابی عایدش نشد چرا که فهمیه اصلا در این دنیا  
نبود. نرگس با حرص بلند شد و سمتش رفت. خم  
شد و کنار گوشش بلند صدایش زد که فهمیه تکان  
بدی خورد.

-چته وحشی؟

-اگه دل بکنی از دوس پسر جدیدت، صدامو  
می‌شنوی!

فهمیه چشم غره ای برایش رفت.

-یکم شعور رو از آلمان یاد بگیر. از دیوار صدا در میاد  
از این در نمیاد. تو چیکار به من داری اصلا؟

بی رمق، خنده ای سر دادم.

-نذار صدای منم در پیاد فهمیه. دیگه داری شورش رو  
در میاری بخدا. خوبه اولین بارت نیست با یکی  
دوست شدی. ماشالله پارکینگ طبقاتی شده قلبت!

نرگس بلند زیر خنده زد و فهمیه چشم غره ای به جفتمان رفت.

-این فرق داره!

من و نرگس چهره ی خنده داری به خودمان گرفتیم و همزمان سرمان را تکان دادیم.

-آره آره این یکی فرق داره!

سپهر پسر بانمک اما فضول کلاس که گوشش همیشه به حرف های ما بود، از چند صندلی آن طرف تر داد زد:

-خانم قاسمی از اونى که هفته پیش می گفتی با بقیه فرق داره چه خبر؟

من و نرگس ریز ریز خندیدیم و فهمیه با حرص نگاهش کرد. تنفر از چشم هایش می بارید. هیچ وقت نفهمیدم چرا سپهر انقدر با فهمیه لج است و نگاه فهمیه چرا با خود نفرت به همراه دارد.

-گوه خوریش به شما نیومده!

چشمان من و نرگس گشاد شد و سپهر ماتش برد. فهمیه بد دهن بود اما فقط در جمع خودمان.

تا به حال ندیده بودم در کلاس با هیچ کس اینگونه حرف بزند و من، چقدر از حرکتی که انجام داد عصبی شدم! از میان تمام خصوصیات اخلاقی مامان، بیش از اندازه خودمانی نشدن و احترام همه را نگه داشتن را خیلی دوست داشتم و هر دو را به ارث برده بودم. در دانشگاه حتی برای دوستی با نرگس و فهمیه هم

حد و حدودی در نظر گرفته بودم چه برسد با بقیه ی بچه های کلاس. از طرفی تا به حال سعی کرده بودم سرم به کار خودم باشد و در کار کس دیگری دخالت نکنم تا حرمتی شکسته نشود. آن لحظه هم از دست خودم برای شوخی با فهیمه عصبانی بودم، هم از دست نرگس و هم از دست فهیمه ای که اینطور با سپهر جلوی دیگران حرف زده بود.

دو سه نفر از بچه های کلاس منتظر بودند سپهر جواب دندان شکنی به فهیمه بدهد اما او خیره نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی وسایلش را جمع کرد و از کلاس خارج شد.

نرگس غرغر کنان زیر لب به فهیمه فحش می داد و فهیمه در سکوت وسایلش را در کیفش می گذاشت. نگاهم به فهیمه پر از تاسف بود وقتی که برای خروج از کلاس از جایم بلند شدم و ناگهان صدای بلند کسی به گوشم رسید.

-ببخشید خانم؟! -

به سمت صدا برگشتم که با آقای خجالتی و پر مژه ی دیروز رو به رو شدم. می دانستم او را قبلا در دانشگاه دیده ام اما ورود غیر منتظره اش به کلاس باعث تعجب و گیجی ام شد.

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ -

از نگاه کنجکاو بچه های کلاس خوشم نمی آمد. در یک لحظه هزاران فکر به ذهنم خطور کرد. داشتم برای

آنکه دیروز در رویش خندیدم خودم را ملامت می‌کردم که دوباره گفتم:

-زیاد طول نمی‌کشد.

نمی‌توانستم بیش از این تعلل کنم. زیر نگاه سنگین بچه‌ها، آرام سری تکان دادم و همراهش از کلاس خارج شدم.

گوشه‌ای ایستادم و منتظر نگاهش کردم.

-مشکلی پیش آمده؟

بی‌حرف، زیپ کوله‌اش را باز کرد. با دیدن کیف پولم در دستانش، نگاه متعجبم را بالا کشیدم و به چشمان مشکی‌رنگش دوختم. چشمان چندان درشتی نداشت اما مژه‌های پر پشتش باعث گیرایی آنها شده بود.

-دیروز بعد از اینکه رفتید دیدم یه کیف پول روی زمین افتاده، نمی‌دونستم مال کیه. البته حدس زدم ممکنه برای شما باشه چون زیر صندلی شما بود. مجبور شدم درش رو باز کنم ببینم کارت شناسایی‌ای چیزی توش داره یا نه که عکستون رو داخلش دیدم.

با قدردانی نگاهش کردم.

-واقعا خیلی ممنونم ازتون. امروز دیدم توی کیفم نیست فکر می‌کردم خونه جاش گذاشتم. اصلا فکر نمی‌کردم گم شده باشه. یکم حواس پرتم. بازم ازتون ممنونم.

محترمانه کمی سرش را پایین آورد.

-خواهش می‌کنم، کاری نکردم. فقط چک کنید ببینید چیزی کم نشده باشه ازش.

لبخند کمرنگی به رویش زدم.

-نیازی نیست. بازم ممنون.

لب بستم و بلافاصله، سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود پرسیدم.

-راستی از کجا می‌دونستید تو کدوم کلاسهم؟

تک خنده ای از گلویش خارج شد و نگاهم به چین دور چشم هایش افتاد. وقتی می‌خندید چشم هایش ریز و بامزه می‌شدند.

-شما مثل اینکه واقعا حواس پرتید! ما یه کلاس عمومی باهم داریم و من چندبار شمارو تو کلاس دیده بودم. دوست هم کم ندارم. از طریق چند تا از دوستانم که باهاتون کلاس دارن تونستم بفهمم چه ساعتی و کجا کلاس دارید.

گاهی این چیزها چندان به حواس پرتی ام ربطی نداشت. برایم مهم نبود که با چه کسانی کلاس دارم.

لبخندی خجول زدم.

-حقیقتش من هم حواس پرتهم هم فراموش کار.

-پس الان باید خداروشکر کنم که از دیروز تا حالا منو یادتون مونده نه؟

نگاهش مستقیم بود. مستقیم و مهربان. نتوانستم به لبخندم عمق ندهم. حتی وقتی صدایم در آمد،

احساس کردم لحنم شیطنت دارد. چیزی که از آلمان  
بعید بود!

-دیگه واقعا در این حد هم نیست.

-برعکس شما من حافظه ی خیلی خوبی ام دارم.  
اسمتون رو خوب یادم مونده.

ابروهایم بالا رفتند.

-خب؟

-خانم آلمان یغمایی.

باز هم لبخند و با هم همان نگاه و لحن پر شیطنت.

-و شما؟

گلو صاف کرد و دستش را چندبار روی شلوارش  
کشید. بنظر مضطرب می آمد. این را وقتی که اشتباهی  
دستش را به سمت دراز کرد و بعد سریع دستش را  
عقب کشید متوجه شدم.

-ببخشید. روزبه ام. روزبه فرجام!

با آنکه خنده ام گرفته بود، خودم را کنترل کردم. با  
خودم فکر کردم این پسر استاد سوتی و خراب کاری  
ست.

-خوشبختم. ببخشید من دیگه باید برم. بابت کیفم  
ممنونم.

سری تکان داد و با چشمانش بدرقه ام کرد. چشمانی  
که در لحظه ی آخر دیدم که چقدر مهربان و هیجان  
زده نگاهم می کنند.

\*\*\*\*

" ۴ اردیبهشت ۱۳۹۴ "

صفحه ای از کتاب مورد علاقه ام را ورق زدم و با هیجان بیشتری مشغول خواندن شدم. بدون توجه به ازدحامی که در ایستگاه مترو به وجود آمده بود، غرق حسِ خوبِ کتابِ بودم.

کتاب خواندن همیشه برایم از قشنگی های زندگی بوده. مهم نیست چه وضعیتی دارم و کجا هستم. کتاب و یک لیوان قهوه می تواند تمام حسِ بدِ کل روزم را بشورد و ببرد.

- میتونم اینجا بشینم؟

با صدایی آشنا، سر بلند کردم و با پسری که این روزها زیاد می دیدمش رو به رو شدم. با خودم فکر کردم چطور از یک هفته ی پیش که کیف پولم را داده بود، اینقدر او را می دیدم؟ تصادفی بود یا...

آدم کنجکاوی نبودم اما نمی دانم چرا در مورد او کنجکاو شده بودم. با چند سوال ساده از نرگسی که روابط اجتماعی بالایی داشت و مجال بود با کسی در دانشگاه آشنایی نداشته باشد، فهمیدم که کارگردانی تئاتر میخواند. ترم هفتی بود و نرگس می گفت شنیده ام که یک ترم هم مشروط شده است.

بالاخره نگاهم را از قامت بلندش گرفتم و کوله ام را از روی صندلی کناری برداشتم.

-بفرمایید.



کنارم روی صندلی جای گرفت با نیم نگاهی به کتاب میان دستم، مشغول دید زدن اطرافش شد.

-شما همیشه با مترو رفت و آمد میکنید؟  
همانطور که محو کلمات بودم، زیر لب "اوهوم" ای زمزمه کردم.

-من همیشه نمیام. یعنی خب کلاسام بعضی وقتا تایماش یه جوریه که مترو شلوغه حوصله نمیگیره. کلا آدم بی صبر و حوصله ای ام.

متوجه حرف هایش نبودم. فضای داستان من را در خود کشیده بود. دلم میخواست به جای آنکه در این ایستگاه متروی شلوغ باشم، در جایی قرار بگیرم که شرل از آن حرف میزند. جایی که شرل با پاهای زخمی در آن پیاده روی می کند و از طبیعت بکرش می گوید.

"هوم" گنگی که از لب هایم خارج شد، مصادف گشت با ورق زدن یک صفحه ی دیگر. کتاب "وحشی" را تازه از کتاب فروشی دوست داشتنی نزدیک دانشگاه خریده بودم و فکرش را هم نمی کردم این اندازه برایم جذاب باشد. داستانش در مورد زنی به نام شرل استرید است که به تازگی مادرش را از دست داده و پس از مرگ مادرش، زندگی خود را به پیراهه ای وحشت انگیز کشانده. حالا او برای آنکه در زندگی از دست رفته اش و شخصیت نابود گشته اش تحولی ایجاد کند، تصمیم می گیرد مسیری طولانی را پیاده طی کند. مسیری که پیاده روی در آن آسان نیست و شش ماه زمان می برد.

شرل با آنکه در گذشته و بعد از مرگ مادرش از هیچ تلاشی برای نابودی زندگی اش دریغ نمی‌کند و گاه حتی باعث در آوردن حرص می‌شود، اما با این حال نمی‌تواند شخصیتی نفرت انگیز داشته باشد. چگونه یک نفر می‌تواند برای تغییر دادن زندگی اش شش ماه عذاب و پیاده روی در مسیری که کار هرکسی نیست را به جان بخرد و نفرت انگیز باشد؟ او قوی است و من، شیفته‌ی شخصیت‌های قوی! حتی اگر گذشته‌ی این شخصیت پر از اشتباه باشد.

با دستی که مقابل صورتم تکان خورد، به خودم آمدم و با بی میلی چشم از صفحات کتاب گرفتم.

به روزبه فرجام که با خنده کمرنگی نگاهم می‌کرد، چشم دوختم.

-مترو اومد.

نگاه از او گرفتم و همانطور که بلند می‌شدم دستی به چشمانم کشیدم.

-ببخشید. من خیلی تک بعدی ام. وقتی در حال انجام کاری باشم تموم علائم حیاتی‌م از کار می‌افتن. اگه در حال کتاب خواندن باشم که دیگه بدتر!

لبخند عمیقی زد و همراهم وارد مترو شد.

-متوجه شدم حواستون چقدر به کتاب بود. من خودمم اینجوری ام. وارد دنیای قصه‌ها که میشم دیگه دلم نمی‌خواد پیام بیرون.

خدا را شکر که مترو خلوت بود و پز از جای خالی برای نشستن.

همانطور که می‌نشستم با شگفتی نگاهش کردم. با آنکه در رشته‌ی ما خواندن کتاب و رمان از ضرورت‌ها بود، تعداد کمی را پیدا می‌کردم که مثل خودم کتاب خوان باشند.

-دقیقا! اصلا من وقتی کتاب می‌خونم انگار فارغ از این دنیام و خب اینکه آدم می‌تونه با وجود کتاب برای یک ساعت هم که شده از فکر و خیال و مشکلات فاصله بگیره خیلی قشنگه! هر وقت می‌خوام به کسی راهکار بدم برای اینکه حالش بهتر بشه و فکر و خیال نکنه بهش کتابای مورد علاقم رو پیشنهاد میدم.

اصولا آدم کم حرفی بودم. یعنی سعی می‌کردم گزاره‌گویی نکنم و اجازه بدهم دیگران هم نظرشان را بگویند. این چیزی بود که نسرین بانو همیشه روی آن تاکید می‌کرد! گرچه که نمی‌شد به مادرانه‌های او نمره‌ی خوبی داد، اما باید گفت که تمام تلاشش را برای تربیت درست من انجام داده بود! اما مامان هیچوقت به من نگفته بود که وقتی بحث کتاب می‌شود، خودت را کنترل کن!

با هیجان جلد کتاب را نشان روزبه فرجام دادم.

-وحشی رو خوندی؟ خیلی قشنگه! اصلا یه چیز جالبیه! میبترتت تو حال و هوای دیگه. دلت می‌خواد یه کوله بخری و یه جفت چکمه، بزنی به کوه و کمر. آنقدر حواسم پرت کتاب شده بود که متوجه نبودم لحنم با او خودمانی و صمیمی شده است.

او هم هیجان زده شده بود. با لبخندی مهربان و  
نگاهی گرم لب زد:

-باورت میشه تو لیستم بود؟

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و صفحه ی  
یادداشتش را نشانم داد. در نوت گوشی اش با تیتراژ  
"کتاب های خوانده نشده" حدود پنجاه نام کتاب  
نوشته بود که نام وحشی میان آنها به چشم می خورد.  
با لبخندی که نمیتوانستم پنهانش کنم گفتم:

-چه جالب! حتما بخونش. منم تازه شروعش کردم و  
حقیقتاً نمیتونم کتاب و زمین بزارم.

-میشه بینمش؟

سری تکان دادم و کتاب را به دستش سپردم.  
مشغول واریسی کتاب بود و می توانستم به راحتی  
نگاهش کنم. پوست روشنی داشت، با موهای  
خرمایی لخت که روی پیشانی اش چند تار افتاده بود.  
نگاهی به دور و برم انداختم. به واسطه خلوت بودن  
مترو، خبری از دست فروشان هم نبود و مترو در  
سکوت فرو رفته بود.

با شنیدن صدایش، سمت او برگشتم. کتاب را سمتم  
گرفته بود.

-مقدمه اش رو خوندم، به نظر کتاب جالبی اومد. تو  
اولین فرصت می خرمش.

نمی دانم چه شد که یکهو گفتم:

-می‌خواهی تو بخونش وقتی تموم کردی بده من بقیشو  
بخونم.

تعجب کرده بود. کتاب میان زمین و هوا در دستانش  
خشک شده بود و انگار نمی‌دانست چه جوابی بدهد.  
-نه... یعنی... تو داشتی می‌خوندی.

لبخندی مطمئن زدم.

-تعارف نمی‌کنم. اگه دوست داری امانت ببر و  
هر وقت تموم کردی برام بیارش.

اینبار در جواب دادن تعلل نکرد. کتاب را جلوتر کشید  
و نگاهی نرم و پر محبت حواله ام کرد.

-منم تعارف نمی‌کنم. اینطوری اصلا دلم راضی نیست.  
تو خیلی با شوق داشتی می‌خوندیش. درست نیست  
که الان امانت بگیرم ازت. تو بخونش، اگه بعد از  
خوندنت بازم خواستی امانت بدی بهم، اون موقع بهم  
بگو. باشه؟

\*\*\*\*

"۶ اردیبهشت ۱۳۹۴"

همانطور که قاشق را در لیوان چاکلت اسپرسو  
می‌چرخاندم، خطاب به فهیمه ای که منتظر جوابی از  
جانم بود گفتم:

-نچ! نمیام. احتمالا برم تهران.

صدای نرگس از آن طرف میز با لحنی دلخور به گوشم  
رسید.

-حالا یه ایندفعه رو با ما بیا مسافرت. دفعه ی بعدی برو دیدن گونش جونت! بابا دفعه ی پیشم نیومدی! گفتی به گونش قول دادم با هم بریم شمال. یادته؟ خوب یادم بود! ترم یک که تمام شد، تا شروع ترم بعد دو هفته ای زمان استراحت داشتیم. فهیمه و نرگس با چند نفر از بچه های کلاس قرار مسافرت گذاشتند و من به جای همراهی با آنها، به تهران رفتم تا همراه گونش به شمال برویم. پشیمان نبودم! دوازده سال بود که تمام خوش گذرانی هایم با گونش بوده و هیچوقت پشیمان نبوده ام! صدایم اینبار پر از مظلومیت بود.

-آخه... دلم واقعا براش تنگ شده! من شمارو هر روز می بینم، ولی گونش رو فقط دو سه بار در سال می تونم ببینم. اگه از این تعطیلی هایی که می افته استفاده نکنم نمی تونم ببینمش. توروخدا ناراحت نشید ازم.

نگاهی میانشان رد و بدل شد و طولی نکشید که جفتشان با لبخند نگاهم کردند. فهیمه زودتر از نرگس به حرف آمد:

-فدای سرت بابا. حق داری. نباید بهت فشار بیاریم. فهیمه و نرگس، هیچکدام شبیه من نبودند. نرگس از آنهایی بود که در هر جمعی قرار می گرفت، تمام توجهات را معطوف به خود می کرد. چون آنقدر سر و زبان داشت که خیلی زود جمع را در دست می گرفت. برخلاف من که شاید ساکت ترین فرد یک جمع لقب

می‌گرفتم. فهیمه نیز استاد عوض کردن رابطه های رنگارنگ بود. چیزی که برای من هیچ جذابیتی نداشت. رابطه برای من فقط یک معنی داشت! دور ماندن از اهداف! در اطرافیانم دیده بودم که هرکس تنهاست بهتر در زندگی اش پیشرفت می‌کند و هر کس در رابطه ای قرار می‌گیرد خیلی زود زندگی شخصی اش تحت تاثیر آن رابطه بهم می‌ریزد. نمی‌خواستم زندگی ام بهم بریزد! می‌خواستم هر چه سریع تر، اولین زمانی که در حال نگارش آن بودم را به چاپ برسانم و با بهترین معدل فارغ التحصیل شوم. می‌خواستم یک روز باشگاه ورزشی خودم را داشته باشم. مصدومیت در ناحیه ی پا باعث شده بود نتوانم تکواندو را ادامه بدهم اما موفقیت در ورزش همچنان آرزوم بود. من اهدافی داشتم که نمی‌توانستم برای رسیدن به آنها صبر کنم یا کند حرکت کنم. باید از هم سن و سال هایم پیشی می‌گرفتم. این چیزی بود که من از زندگی می‌خواستم! شاید... در این مورد بیشتر از هر مورد دیگری، به نسرین بانو شباهت داشتم.

با وجود تمام چیزهایی که گفتم و تفاوت هایی که با نرگس و فهیمه داشتم، با آن دو نفر خیلی خوب کنار می‌آمدم. تنها کسانی بودند که من در دانشگاه با آنها حرف می‌زدم.

این کافه پاتوقمان بود و این میز چهار نفره ای که در دنج ترین قسمت کافه قرار داشت هم، محل همیشگی نشستمان. کافه نزدیک به دانشگاه بود و اکثر مواقع دانشجو های دیگر را در کافه می‌دیدیم اما

آن روز، برای اولین بار بود که سپهر و دو سه نفر دیگر از پسر های کلاس را در کافه رویت کردیم. آن هم در حالی که همگی خوشتیپ کرده بودند و یکی یکی وارد کافه شدند. من زودتر از فهیمه و نرگس دیدمشان. به نرگس اشاره ای زدم و او هم نگاهش را به سمت ورودی کافه چرخاند و همین کافی بود تا دستش را بالا ببرد.

خشکم زد! قرار نبود کسی به جمعمان اضافه شود و نرگس هم من و هم فهیمه ای را که از سپهر چندان دل خوشی نداشت غافلگیر کرده بود.

طولی نکشید که یکی از پسر ها که رسول نام داشت و ترم چهاری بود سمتمان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با هر سه نفرمان شروع به خوش و بش با نرگس کرد. فهمیدم که نرگس به او گفته در کافه هستیم. از قرار معلوم میخواستند برای مسافرت برنامه بریزند و چیزی که در این میان برایم جالب توجه بود، حضور روزبه فرجام بود. تا جایی که میدانستم او نه هم سن ما بود و نه هم رشته ی ما. به گمانم در کلاس های عمومی با پسر ها دوست شده بود. یعنی او هم میخواست با بچه ها به مسافرت برود؟

بقیه ی پسر ها هم جلو آمدند و احوال پرسی کردند. سر میز بزرگتری نشستیم و من مجبور به لبخند زدن بودم. گرچه از این که اینطور غافلگیر شده بودم، چندان خوشحال نبودم.



با این وجود بیست دقیقه ای را تحمل کردم و در آن جمع نشستیم. فهیمه هم مثل من ساکت بود و روزبه فرجام و سپهر هم همینطور. بیشتر نرگس و رسول حرف می‌زدند و همین موضوع باعث شده بود جو خشکی به وجود بیاید.

وقتی دیدم واقعا جایی در آن جمع ندارم و همینطور دلیلی هم برای حضورم نیست، با عذرخواهی از بچه‌ها از سر جایم بلند شدم. سپهر زودتر از بقیه اعتراض کرد.

-خانم یغمایی کجا؟ می‌خوایم تازه برای سفرمون برنامه بریزیم.

لبخندی محو زدم.

-راستش من نمی‌تونم توی سفر همراهیتون کنم. الانم می‌خوام برم همین کتابفروشی سر خیابون. یه کتاب درسی سفارش داده بودم می‌ترسم مغازه رو ببندد. خیلی عذر می‌خوام.

به این شکل بود که از جمعشان جدا شدم و کافه را به قصد کتابفروشی مورد علاقه ام ترک کردم.

از پله‌ها پایین رفتم و وارد کتابفروشی نسبتا بزرگ مورد علاقه ام شدم. قفسه‌های بزرگ کتاب تمام فضای کتابفروشی را گرفته بودند. قفسه‌هایی که تا سقف ادامه پیدا کرده بودند و از کتاب‌های مختلف پر شده بودند. از نظر من محال بود کسی وارد چنین جایی شود و بتواند خودش را برای نخریدن کتاب کنترل کند. چون این کتابفروشی در ژانرها و

موضوعات مختلف کتاب داشت. کتاب هایی که شاید پیدا کردنشان در کل تبریز محال به نظر می‌رسید.

خوب به یاد دارم. از کودکی عاشق کتاب فروشی‌ها بودم. حتی چند باری سرویس مدرسه ام را پیچاندم تا خودم را به کتاب فروشی نزدیک مدرسه برسانم. پس انداز چندین هفته ام را می‌دادم و کتاب‌های شعر و داستان می‌خریدم و آن‌ها را در هفت سوراخ قایم می‌کردم تا مامان نبیند. عقیده‌ی مامان نسرین این بود که خواندن این داستان‌های به درد نخور فقط باعث می‌شوند تا من نتوانم به خوبی درس‌های مدرسه ام را بخوانم. اما فقط همین نبود! محال بود از باشگاه و تمرین برگردم و غر‌های نسرین بانو را تا پاسی از شب نشنوم! به گمانم وقتی پای چپم مصدومیت جدی پیدا کرد، مامان چندان ناراحت هم نشد! حداقل خیالش از بابت اینکه دیگر قرار نیست دنبال ورزش را بگیرم و زندگی ام را خراب کنم، راحت شد!

بعد از سلام و احوالپرسی با فروشنده مسن کتابفروشی که من را به خوبی می‌شناخت، به طرف قسمتی که مربوط به رمان‌ها می‌شد رفتم. فروشنده رفت تا کتابی که سفارش داده بودم را بیاورد و من مشغول دیدن کتاب‌ها شدم.

دستم را روی کتاب‌ها می‌کشیدم و از کنارشان رد می‌شدم. با آنکه در خانه‌مان کتابخانه بزرگی داشتیم، اما هنوز هم کتاب‌های زیادی وجود داشتند که من آن‌ها را نخوانده بودم.

-بفرمایید خانم یغمایی.

به طرف صدای برگشتم. دختری هم سن و سال خودم، کتابی که سفارش داده بودم را سمتم گرفته بود. او را زیاد اینجا دیده بودم. به گمانم صاحب مغازه پدرش بود.

کتاب را از دستش گرفتم.

-خیلی ممنونم.

با لبخند سری تکان داد و از من دور شد. نیم نگاهی به جلد کتاب و عنوان آن "ساختار اسطوره ای در داستان و فیلمنامه" انداختم و کتاب را در کوله ام گذاشتم. برای قوت بخشیدن به شخصیت های داستان هایم، به این کتاب نیاز داشتم.

نگاهی به ساعتم انداختم. نه حوصله ی خانه ای که می دانستم این ساعت هیچکس در آن نیست را داشتم، نه حضور در آن جمع شلوغ را. پس ترجیح می دادم وقتم را در همین کتابفروشی سپری کنم.

مقابل قفسه ی رمان های عاشقانه ایستادم و چشمانم را بستم. دستم را روی کتاب ها کشیدم و سعی کردم به طور اتفاقی یکی از آنها را انتخاب کنم.

انگشتانم روی کتابی گیر کردند و لای پلک هایم باز شد. دستم انرژی لازم را برای بیرون کشیدن کتاب جمع کرده بود که ناگهان، دستی از پشت سر روی کتاب نشست و زودتر از من آن را بیرون کشید.

با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. باز هم او؟ الان نباید کنار بچه ها در کافه باشد؟ پس اینجا چه خواهد؟ آن هم درست پشت سر من!

با ابروهای بالا رفته به چشمانش که برق شیطنت همیشه در آنها بیداد می کرد، نگاه کردم.

-بنظر کتاب قشنگی میاد!

جلد کتاب را به سمتم برگرداند. "سینوهه"

که داستانش راجع به پزشک معروف فرعون بود. کتابی زیبا و خیلی قدیمی! آن را به لطف اصرار های پدرم خوانده بودم.

-خوندمش. حالا هم که برداشتی، مال خودت!

بی تفاوت سرم را دوباره به طرف قفسه ها برگرداندم و این بار یکی یکی کتاب ها را از نظر گذراندم.

-بهت نمیاد از این جور کتابا خوشت بیاد!

نیم نگاهی به او که کتاب را سرجایش می گذاشت و سرسری کتاب های داخل قفسه را نگاه می کرد، انداختم.

-بابام خوانده بودش و به من خیلی اصرار میکرد بخونمش. کتاب جالبیه!

-پس پدرتم اهل کتابه.

کتابی را با اسم "غرور و تعصب" بیرون کشیدم.

اسمش را زیاد شنیده بودم اما هیچ وقت فرصت خواندنش پیش نیامده بود.

به طرفش برگشتم.

-راستش بابام بود که منو علاقه مند کرد به کتاب.  
با لبخند سری تکان داد.

-چه خوب. خدا حفظش کنه باعث کار خیر شد!  
با یادآوری بابا لبخندی روی لب هایم نشست. من  
همه ی زندگی ام را مدیون او بوده ام!  
کتابی ک در دستم بود را به طرفش گرفتم.

-این رو خوندی؟  
چشمانش را ریز کرد و به اسم روی کتاب با حالت  
متفکری خیره شد.

-اسمش آشناس احتمالا تو لیستمه.  
با خنده لب زدم.

-اصلا تا حالا کتابای توی لیستت رو یه دونش رو  
خوندی؟  
با تک خنده ای که از گلویش خارج شد، یکی از  
دستانش را در جیب شلوار لی اش فرو برد.

-آره تقریبا.  
با لبخندی شیطنت آمیز سری به نشانه ی تایید بالا و  
پایین کردم و سمت قفسه ها چرخیدم اما ثانیه ای  
طول نکشید که با یادآوری چیزی دوباره طرفش  
چرخیدم.

-راستی، وحشی رو دارم تموم میکنم. همین یکی دو  
روزه میارمش برات.

نگاه مهربانش، چند ثانیه ای خیره و عمیق شد. آنقدر عمیق که لبخندم رنگ باخت. چرا اینطور نگاه می کرد.

-دستت درد نکنه. تو... خیلی مهربونی!

نمی دانم چرا یکهو دستپاچه شدم. لبخندی زورکی و سرسری تحویلش دادم ک به سرعت پشتم را به او کردم. من مهربانم؟ لابد هستم دیگر!

آن روز هر دو نفرمان، دو سه کتابی برداشتیم و با هم قرار گذاشتیم که هر موقع تمامشان کردیم، کتاب هارا به یکدیگر امانت بدهیم. معامله ی خوبی بود! دوستش داشتم! فقط یک چیز در این میان برایم گنگ بود! من چطور... با روزبه فرجام احساس غریبی نمی کردم؟ چطور اینقدر زود با او به قرار و مدار و رفاقت رسیدم؟

\*\*\*\*

"۱۶ فروردین ۱۴۰۱"

-هیچ می فهمی چه غلطی کردی؟ حالته داری با زندگیت چیکار می کنی آما؟

مغزم درد می کند. دوست دارم بر روی زندگی ای که امیرعباس بخاطرش داد و هوار می کند بالا بیاورم. چه کسی حال من را می فهمد؟

مشتش را روی فرمان می کوبد و با صورت سرخ از عصبانیتش داد می زند:

-لعنت به این کله شقیات. لعنت به این اخلاق گوه  
مزخرفت که فکر می‌کنی همه چی حالیه.

دیگر ساکت نمی‌مانم. من هم صدایم را بالا می‌برم و  
تمام حال بدم را بیرون می‌ریزم.

-تو میگی چیکار می‌کردم ها؟ الانم که چیزی نشده!  
چاوش هیچ کاری نمی‌کنه امیر! می‌فهمی؟ واقعا نیازی  
به این همه داد و هوار نیست!

مثل ببری وحشی نگاهم می‌کند. انگار دوست دارد  
خرخره ام را بجود!

-کاری نمی‌کنه؟ آره! شاید فعلا کاری نکنه، ولی وقتی  
فهمید حامله ای چی؟ وقتی فهمید می‌خوای تا گند این  
بچه در نیومده طلاق بگیری چی؟ فکر کردی اون موقع  
هم کاری نمی‌کنه؟ نه خیر! مته بختک می‌افته رو  
زندگیت. دودمانتو به باد میده!

سرم را میان دستانم می‌گیرم و شقیقه هایم را  
می‌فشارم. خدایا چرا همه چیز دارد بدتر می‌شود؟  
-چیکار کنم؟ الان کاریه که شده. من چه غلطی کنم؟  
بدنم را جلوتر می‌کشم و پیشانی ام را روی داشبورد  
می‌گذارم. آرام بگیر لعنتی!

-همش گند میزنی آما. همش! بهت نگفتم این یارو به  
درد تو نمی‌خوره؟ نگفتم من خودم مردم مردارو خوب  
می‌شناسم؟ یادته برگشتی بهم چی گفتی؟ گفتی تو  
دخالت نکن. گفتی تو هیچ کارمی پس سرت به زندگی  
خودت باشه.

پلک هایم را روی هم می فشارم. خوب به یاد دارم که دلش را چطور شکستم! امیرعباس حقش نبود! او که همیشه پشتم بوده و در این چهار پنج سال جز معرف چیزی خرجم نکرده، حقش آن حرف ها نبود!

-نمی دونم چه فکری پیش خودت می کردی! شاید اون مرتیکه تو گوشت می خوند که من چشمم دنبالته و اینارو میگم که بیتتون رو به هم بزنم.

دیگر نمی توانم تحمل کنم. سرم را از روی داشبورد برداشته و داد می کشم:

-بسه! بس کن! اینقدر تصمیمای تخمی منو نیار جلوی چشمم. آره من ریدم. ریدم وسط زندگیم. جای سرکوفت زدن بگو چه گوهی بخورم.

ساکت می شود! ساکت ساکت! با نگاهی خشک و بی حرکت چشمان وحشی و درشت شده از عصبانیتهم را نگاه می کند و جیک نمی زند. چنین فریادی را از آلمای آرام باور نداشت نه؟

-بخاطر روزبه که نیست؟

سری که به سمت پنجره برگشته بود، چنان به سمت امیرعباس چرخیده می شود که تیر می کشد. ناباورانه لب می زنم:

-چی؟!

لب به دندان می گیرد و سرش را می چرخاند.

-چرا جفنگ میگی امیر؟

او هم کلافه است. شاید بیشتر از من!



-این چیزایی که راجع به چاوش بهمم گفتی، بعد از اینکه روزبه رو دیدی پیش نیومد؟

با دهانی نیمه باز نگاهش می‌کنم.

-تو بهم شک داری؟

سرش را با تعلق و نگاهی نه چندان مطمئن به چپ و راست تکان می‌دهد. وقتی رفیقم گمان می‌کند حرف‌هایی که در مورد چاوش زده ام دروغ است و دلیل طلاقم این است که فیلم یاد هندوستان کرده، دیگران راجع به من چه فکری خواهند کرد؟

-اول از شر این بچه خلاص میشی. یه دکتر خوب پیدا می‌کنم که بندازیش.

بی اختیار دستم را روی شکمم می‌کشم و آب گلویم را فرو می‌دهم. دوستش دارم!

-نه! اول از همه میری اون وکالت کوفتی رو لغوش می‌کنی. بعدش از شر بچه راحت میشیم. این دوتارو حل کنیم بقیه‌ش راحت!

نگاه بی فروغم، بیرون از ماشین و آدم‌هایی که در پیاده رو رفت و آمد می‌کنند را رصد می‌کند. با دیدن زوجی که دست یکدیگر را گرفته اند و هر دو لبخند به لب دارند، دستم روی شکمم مشت می‌شود. این روزها بیشتر از هر زمان دیگری، دلم هفت سال پیش را می‌خواهد. با خودم فکر می‌کنم شاید عجله کردم! شاید می‌شد چیزی را درست کرد. شاید قدر ندانستم!

نمی‌دانم چرا یکهو این جمله روی لب‌هایم جاری می‌شود.

-خیلی جذاب شده!

امیرعباسی که دارد یکی یکی می‌گوید چه کارهایی انجام بدهم، یکهو ساکت می‌شود.

-کی رو میگی؟

نیشخند می‌زنم.

-روزبه فرجام!

نگاهش نمی‌کنم. آنقدر که صدای حیرت زده اش به گوشم می‌رسد:

-آلما؟!

بغضم می‌گیرد. چیزی که از آن بیزارم!

-خیلی موفق شده!

نگاهش می‌کنم. بغض دارد از چشمانم بیرون می‌زند. نگاه امیرعباس هنوز هم پر از شک است! شک دارد همه رفتارهایم بهانه‌ای باشد برای برگشتن به روزبه.

-از من جلو زد امیر! می‌فهمی؟ روزبه از من جلو زد.

هنوز هم گیج و نگران است. با این حال شانه بالا می‌اندازد.

-چه اهمیتی داره؟ جلو بزنه!

اشکم فرو می‌ریزد.

-هفت سال پیش هیچی نبود! گند زده بود به زندگی جفتمون. بیشتر از یک ماهه که شب و روز دارم به این فکر می‌کنم که مشکل من بودم؟ مشکل من بودم که الان یکی یکی پله های ترقی رو طی می‌کنه؟

جمله ی آخرم را با تمسخر و بغض می‌گویم. احساس می‌کنم بیش از اندازه ترحم انگیز شده ام!

-چرا الان باید زندگی اون از من بهتر باشه؟ چرا؟ چرا من باید درجا بزدم و اون روز به روز محبوب تر و معروف تر بشه؟

اشکم را با حرص پاک می‌کنم. گمان می‌کردم روزی خدا تقاصم را خواهد گرفت اما خدا هیچ کاری برایم نکرد!

-میندازمش! طلاقم رو هم می‌گیرم و بعدش... جونم رو میذارم وسط تا ژوپیت فیلم بشه و من به چشم پیام. نمیذارم هیچی جلوی هدفم رو بگیره. نمیذارم روزبه ازم جلو بزنه. نمیذارم!

صدایی از امیرعباس در نمی‌آید. از من هم همینطور. هر دو غرق در فکر، به سرنوشت تلخم فکر می‌کنیم. به آنکه هر بار خواستم زندگی ام را بهتر کنم، گند زدم! با باز شدن در ماشین، افکارم را کنار می‌زنم و متعجب می‌چرخم. گوشش را می‌بینم و حیرت زده چشم گرد می‌کنم.

-سلام سلام. چه خبر شده؟ عباس جون گفت یه اتفاق مهمی افتاده.

-عباس و زهرمار! خوبه منم از اسم تو فقط دو حرف  
اولشو بگم؟ خوشت میاد؟

گونش بی قیدانه می خندد. من اما به آنکه دو قسمت  
اول حرف گونش چه معنایی می دهد فکر نمی کنم،  
چون فکرم درگیر چیز دیگری ست!  
-تو اینجا چیکار می کنی گونش؟

عینک آفتابی اش را روی موهای کوتاه خرمایی اش  
می گذارد و همانطور که لپم را می کشد جواب می دهد:  
-گفتم که. عباس آقا گفت قراره یه چیز مهم بهم بگی.  
بگو ببینم چیشده خوشگل خانم؟  
پر از غیظ امیرعباس را نگاه می کنم.

-بهتر نیست برایش همه چیزو توضیح بدی؟ تا همینجا  
هم که ازش مخفی کردی واست گرون تموم میشه  
ها!

می دانم! می دانم که همین حالا هم اگر گونش بفهمد  
چیزی نگفته ام، بیچاره ام می کند. اما مگر چاره ای  
دارم؟

گونش مشکوک و اینبار با لحنی که رو به نگرانی  
می رود، دست روی شانه ام می گذارد و مجبورم  
می کند نگاهش کنم.

-چیشده مگه آما؟ اتفاق بدی افتاده؟

با تعلق نگاه از چشمانش می گیرم و صاف می نشینم.  
نفسی عمیق می کشم و حرف هایی که باید بزنم را بالا  
و پایین کرده و در آخر، همه چیز را با سانسور برایش

تعریف می‌کنم. می‌دانم که امیرعباس حرفی نمی‌زد و اعتراضی مبنی بر آنکه چرا همه چیز را نمی‌گویم نمی‌کند. خودش هم می‌داند که گوشش اگر از همه ی ماجرا خبر دار شود، بیچاره می‌شویم!

-برای چی از من مخفی کردی این قضیه رو آما؟ من اینقدر غریبم؟ امیر از من بهت نزدیک تره که به اون گفتم و به من نه؟

امیرعباس با حرص مداخله می‌کند:

-وسط بحث به این مهمی این ک...شرا چیه میگی؟ الان وقت این حرفای بچگونه‌ست؟ آگه به من گفت برای این بود که فکر می‌کرد می‌تونم کمکش کنم همین!

-آها یعنی من نمی‌تونستم کمکش کنم؟

سرم را در دستانم می‌گیرم و سعی می‌کنم بغضم سنگین گلویم را که هر لحظه بیشتر به مرز انفجار نزدیک می‌شود، مهار کنم. صدای بلند گوشش من را هر لحظه به دیوانه شدن نزدیک تر می‌کند. در سرم چنان جنگی برپاست که حس می‌کنم توان مقابله با آن را ندارم؛ من واقعا کم آورده ام.

-برگرد به من نگاه کن! با تو دارم حرف می‌زنم. بعد بیست سال رفاقت این نبود رسمش آما!

صدایش اگرچه با عصبانیت همراه است اما از بغض می‌لرزد و چه کسی بهتر از من می‌داند که او چقدر من را دوست دارد و بیشتر هرکسی از این وضعیت پیش آمده عصبی و ناراحت است.

-گوشش تورو خدا بس کن. باور کن دیگه کشش ندارم.  
حرف دلش را بالاخره می‌زند!

-این که نگفتی بهم فدای سرم، اینکه داری زندگیتو بگا  
میدی بیشتر از هر چیزی داره حالمو بد می‌کنه! تو  
داری چیکار می‌کنی آما؟

صدایم از گریه چند لحظه پیش هنوز گرفته و این  
بغض لعنتی هر لحظه بیشتر از قبل گلویم را خراش  
می‌دهد.

-میشه اینقدر بهم فشار نیاری؟ میشه یکم درک کنی؟  
من واقعا توی شرایط خوبی نیستم! ببین گوشش باور  
کن اگه می‌شد و حالم ازش بهم نمی‌خورد، ازش طلاق  
نمی‌گرفتم. اما واقعا نمی‌تونم!

کف دستش را با حرص روی پشانی اش می‌کوبد و  
صدایش را بالا تر می‌برد:

-چرا شر و ور میگی؟ قضیه وکالتو دارم میگم! میگم  
چرا بدون مشورت رفتی همچنین گوهی خوردی؟ الان  
فکر می‌کنی اون بیخیالت میشه؟ تو نمیدونی چقدر  
می‌خوادت؟ یادت رفته بخاطر تو پای روی همه چی  
گذاشت؟ فکر می‌کنی به این راحتیا دست از سرت  
برمی‌داره؟

امیرعباس که چندلحظه ای مارا تنها گذاشته بود،  
مابین حرف های گوشش با پلاستیک حاوی سه بطری  
آب سوار ماشین می‌شود. بعد از اتمام حرف های  
گوشش در حالی که ماشین را روشن می‌کند، از آینه  
نیم نگاهی به صورت عصبی گوشش می‌اندازد.

-گوش دهن تو میبندی یا خودم ببندم؟ از وقتی سوار  
شدی یه بند داری گوه می خوری!

بطری آبی را در بغل گوش می اندازد و فرمان را  
می چرخاند.

-بخور نمیری از این همه وراجی و حرف مفت زدن!

بدون اینکه کلمه ای در جواب حرف های گوش  
بگویم، بطری آب را برمی دارم و جرعه از آن می خورم.

-اولا من تورو نمی خورمت، دوما وراج عمته، سوم  
الان اعصاب ندارم می زنم لهت می کنم امیر! پس بهتره  
خودت فکتو ببندی!

امیرعباس که می بیند گوش چقدر عصبی ست،  
جوابش را نمی دهد. مظلوم و پر از بغض نیم نگاهی به  
عقب می اندازم و نگاه حرصی و پر غیظ گوش را به  
سمت خودم می بینم. می دانستم اینطور جوش  
می آورد و برای همین هم تا اینجا چیزی به او نگفته  
بودم. همین حالا هم مهم ترین مسئله را از او مخفی  
کرده ام چون می دانم اگر بفهمد، قطع به یقین قیامت  
به پا می کند.

گوش فرق دارد با امیرعباسی که آنقدر منطقی و  
صبور است که من کوچک ترین راز هایم را به او  
می گویم و می دانم همیشه راه حلی برایش دارد تا  
گوشی که از شدت علاقه اش به من، خون جلوی  
چشمانش را می گیرد و نمی تواند منطقی عمل کند.

-الان یعنی چی که میگی دیگه دوسش ندارم؟ مگه  
خاله بازیه؟ مگه دختره هیجده ساله ای؟ اینقدر ثبات

نداری؟ اینقدر سستی؟ اون موقع که می‌خواستی ازدواج کنی من و امیر از این طرف و مامانت اینا از اون طرف گفتیم نکن. گفتم نه دوستش دارم و عاشقشم و همه معیارای منو داره. یهو عشقت پرید؟ آره آتما؟ بین من یکی رو نمی‌تونی با این حرفای مفت گول بزنی. یه چیزی هست به من نمیگی. مطمئنم! شایدم... جفتون دارید مخفی می‌کنید ها؟ امیر تو چیزی می‌دونی؟

کلافه و عصبی نفس عمیقی می‌کشم. چقدر دیگه باید خودم را کنترل کنم؟

-صدبار از اون وقت تا حالا تکرار کردم گونش. دیگه دوستش ندارم. نمی‌تونم که زوری بمونم باهاش. آره شما درست می‌گفتید! من اشتباه کردم که به حرفتون گوش نکردم. یه مدت که باهاش زندگی کردم تازه فهمیدم چقدر احساسی و احمقانه تصمیم گرفتم. تازه فهمیدم اصلا اون چیزی نیست که می‌خوام. گونش باور کن همه چیز همینه که برات گفتم. توروخدا پشیمونم نکن از اینکه حرف زدم. خودم به اندازه کافی حالم بده تو دیگه بدترش نکن لطفا!

بعد از زدن حرف‌هایم، صاف روی صندلی می‌نشینم و به رو به رو و ماشین‌های بی‌شماری که در حال حرکت هستند، نگاه می‌کنم.

-دکتر پیدا کردی؟

صدایش آرام‌تر از قبل شده اما هنوز هم می‌توانم حس بدی که در صدایش جریان دارد را احساس کنم.



اصلا از وضعیت پیش آمده راضی نیست، درست مانند من!

امیرعباس به جای من جواب گونش را می‌دهد.  
نه هنوز. ولی پیدا می‌کنیم.

لحن مطمئن و پر از اعتماد به نفس امیرعباس، باعث می‌شود گونش با حالت مسخره ای لب بزند:

عه؟ پیدا می‌کنیم؟ من که کسیو سراغ ندارم ولی تو انگار سراغ داری!

سرش را به سمت من می‌چرخاند و با لحنی که تمسخر از آن می‌بارد، می‌گوید:

-می‌بینی؟ مثل اینکه هفته ای چند تا دختر رو حامله می‌کنه بعدم میفرستتشون پیش آشنایشون تا بچه رو بندازن و ما خبر نداریم!

دوباره سرش را به سمت امیرعباس می‌چرخاند و این بار تمام حرص درونش را که سرکوب کرده بود، بر سر امیرعباس خالی می‌کند.

-چی گوه می‌خوری آخه؟ تو آشنات کجا بود؟ نکنه میخوای ببریش پیش یکی از رفیقای تعمیرکارت؟ فکر کردی روغن موتور می‌خواد عوض کنه؟

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند. اگر حس و حال خندیدن داشتم قطعاً الان قهقهه ای به لحن دوست داشتنی و پر از حرص گونش می‌زدم، اما تنها با لبخند نظاره گر او می‌شوم. همیشه عادت دارد با امیرعباس کل کل کند و همیشه آخر داستان

امیرعباس است که برنده می‌شود. هیچ کس نمی‌تواند  
مقابل زبان او مقاومت کند.

امیرعباس می‌خندد و نگاهی به گوشش از آینه  
می‌اندازد.

-آلما که عزیز دل خودمه، مطمئن باش می‌فرستمش  
یه جای خوب. ولی اگه یه روز خواستیم بچه ی تورو  
سقط کنیم می‌برمت پیش دامپزشک. شایدم باغ  
وحش. اونجا بهتر می‌تونن به مشکل تو رسیدگی کنن  
میمون.

لبم را به دندان می‌گیرم و بی صدا می‌خندم. چقدر  
دیوانه بازی‌هایشان را دوست دارم! چقدر همه  
چیزشان را دوست دارم. این دو آدم، همه ی زندگی  
من هستند!

گوشش چند بار نفس عمیق می‌کشد و انگار آرام  
نمی‌شود که پس گردنی محکمی به پشت گردن  
امیرعباس می‌زند.

-میمون اون عمه داغونته فهمیدی؟

-وحشی پشت فرمونم تصادف میکنیم. وقتی میگم تو  
به درد باغ وحش می‌خوری ناراحت میشی! آدمیزاد  
اینجوری جفتک میندازه آخه؟

سر می‌چرخانم و بی توجه به سر و صدای امیرعباس  
و گوشش، خیره به خیابان‌های شلوغ و پر تردد، به راه  
سختی که پیش رو دارم فکر می‌کنم. کاش بتوانم تاب  
بیاورم. کاش بتوانم محکم بایستم. کاش مقابل کسانی  
که خردم کردند قوی تر از همیشه باشم! کاش!

\*\*\*\*

"۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۴"

دستم را روی پیشانی ام شیبه به سایه بان قرار دادم تا آفتاب مستقیم به چشمانم نخورد. نگاه کلافه و خسته ام در محوطه ی دانشگاه چرخ می خورد. خلوت بود چون اکثر دانشجویها در این ساعت کلاس داشتند. نگاهم به فهیمه ای رسید که روی نیمکتی درست چند قدم آنطرف تر نشسته بود و مضطرب و عجول، جزوه ی میان دستش را می خواند. من چرا اینقدر آرام بودم؟ آن هم وقتی نیمی از جزوه را نخوانده بودم؟

-مشخصه خیلی خوندیا.

به نرگسی که کنار فهیمه نشسته بود و با جزوه خودش را باد می زد، نگاه کردم. مخاطبش من بودم.

-آره خیلی! به زور نصف جزوه رو خوندم بابا.

چشمانش گرد شد.

-شوخی نکن! از توئه خرخون بعیده!

بعید بود اما چطور می توانستم درس بخوانم آن هم وقتی که بعد از برگشت از تهران و سه روزی که به بهترین شکل ممکن کنار گونش گذشته بود، مامان تمام خوشی ام را زهرمار کرد؟

دو روز پیش با هواپیما به تبریز بازگشتم. دل خوش بودم به آنکه دو روز برای خواندن جزوه وقت دارم. می دانستم که می توانم اما به محض رسیدن با دعوای

شدید مامان و بابا مواجه شدم و کاش، به همینجا ختم می‌شد. قلب بابا درد گرفت و مجبور شدیم آمبولانس خبر کنیم. این دو روز را در بیمارستان گذراندم و دیشب تازه توانستم بابا را به خانه برگردانم و کمی درس بخوانم.

امتحان میانترم جامعه شناسی بود و استاد ده نمره برای این امتحان در نظر گرفته بود. نمی‌توانستم نمره ی کمی بگیرم. قرار بود رتبه ی اول بودن را در میان هم ورودی هایم حفظ کنم. پس تصمیمم را گرفتم! گوشه ام را در جیبم گذاشتم تا سر امتحان بتوانم از آن استفاده کنم. می‌دانستم که اگر گوشه ام را بگیرند، در شورای انضباطی دانشگاه حکم تخلف را دارد و ممکن است قانون بیست و پنج صدم را برایم لحاظ کنند، اما با این وجود وسوسه ی بردن گوشه دست از سرم بر نمی‌داشت!

وقتی برای امتحان وارد کلاس شدیم و من روی یکی از صندلی ها نشستیم، فهیمه دست راستم و نرگس پشت سرم جای گرفت. صندلی سمت چپم خالی بود و اکثر صندلی ها پر شده بود که استاد، به یکی از پسر هایی که در نقطه ی کور کلاس نشسته بود اشاره کرد از جایش بلند شود. وقتی از جایش بلند شد و برگشت، توانستم چهره اش را ببینم. روزبه فرجام بود. پسری که در این مدت متوجه شده بودم به شدت به نرگس شباهت دارد. روابط اجتماعی بالایی داشت و خیلی زود با همه دوست می‌شد. با کسی بد نبود! می‌شد گفت، همه دوستش داشتند و با همه جور آدمی کنار می‌آمد. درست بر خلاف من! این

را به خوبی متوجه شده بودم که دوست دارد با من هم دوست باشد و من، مثل همیشه نمی‌توانستم خیلی زود با کسی صمیمی شوم.

-بشینید اونجا آقای فرجام.

-اینجا استاد؟

روزبه که نزدیک به من ایستاده بود، صندلی سمت چپم را نشان داد.

-بله. بشینید لطفا.

روزبه کنارم جای گرفت و من بی اختیار نگاهش کردم. چشمم در چشم که شدیم، لبخندی تحویلیم داد و سلام کرد. سرم را تکان دادم و به آرامی جوابش را دادم. با آنکه همیشه لبخند های مهربانش و نگاه های گیرایی که از چشمان پر مژه اش روانه می‌شد، احساس خوبی را به من منتقل می‌کرد، اما با این حال نمی‌خواستم و نمی‌توانستم به او روی خوش نشان بدهم. دست خودم نبود! من حتی با فهیمه و نرگس هم به سختی دوست شده بودم!

-لطفا هرکس تلفن همراه داره خاموش کنه و بگذاره روی میز من.

با شنیدن این جمله از استاد، قلبم هوری پایین ریخت، اما با این حال خودم را کنترل کردم و اهمیتی ندادم. استاد مشغول توزیع برگه ها شده بود که روزبه پچ پچ کنان گفت:

-خوندی یا نه؟

نگاهش کردم. صاف سر جایش نشسته بود و زیر  
چشمی طرف من را می‌پایید. آرام جواب دادم:  
-نه زیاد.

گوشه‌ی لبش را می‌جوید و درِ خودکار را مدام باز و  
بسته می‌کرد. مشخص بود کمی مضطرب شده. به  
گمانم این درس را باید ترم‌های اول پاس می‌کرد. اگر  
حدس‌م درست باشد حداقل یک باری این درس را  
افتاده بود و تعجبی هم نداشت! مقتدایی از هرکسی  
که خوشش نمی‌آمد، او را پاس نمی‌کرد.  
-نگران نباش. می‌رسونم بهت.

یعنی خوانده بود؟ یا می‌خواست از بقیه تقلب بگیرد و  
برساند؟

با نزدیک شدن استاد، هر دو ساکت شدیم. ابتدا  
پرسشنامه و سپس پاسخنامه توزیع شد و بعد از آن،  
شروع به پاسخ دادن به سوالات کردیم.

از اولین سوال خیلی خوب فهمیدم که بدبخت شده  
ام! به جز آنکه نصف جزوه را نخوانده بودم، یک  
مشکل دیگر هم داشتم. نصف دیگری که خوانده  
بودم هم یاد نمی‌آمد و این یعنی فاجعه!

از ده سوال فقط سه سوال را توانستم جواب بدهم  
و هر لحظه بیشتر وسوسه می‌شدم تا گوشه‌ی ام را از  
جیب مانتویم بیرون بیاورم.

نیم ساعتی از امتحان گذشته بود و فقط نیم ساعت  
دیگر فرصت داشتم. دیگر حتی نمی‌خواستم به همه  
ی سوالات جواب بدهم. همین که دو سه سوال دیگر

جواب بدهم جای شکر داشت. نگاهی به روزبه فرجام انداختم و او را سخت مشغول تقلب با یکی از دختر های کلاس دیدم. نگاهی به فهیمه که دست راستم بود انداختم و از چهره ی گرفته و مضطربش فهمیدم که شرایطش از من بهتر نیست. تنها راهم گوشه بود! چاره ای جز آن نداشتم.

گوشی را دور از چشم استاد از جیبم بیرون کشیدم و بین پاهایم گذاشتم. شرایط را که مساعد دیدم، روشنش کردم و جزوه را آوردم. نمی توانستم خیلی با گوشی کار کنم چون استاد مدام از میان صندلی ها رد می شد و همین کار را سخت می کرد.

به سختی و با جان کندن جواب یکی از سوال هارا از داخل جزوه پیدا کردم. مشغول نوشتن جواب در برگه بودم که یک دفعه استاد به یکی از دانشجو ها گفت از سر جایش بلند شود. همه ی توجه ها به آن سمت جلب شد. استاد گوشی را درست روی صندلی پیدا کرد. به گمانم گوشی را زیر پایش گذاشته بود.

قلبم در دهانم می زد. استاد با عصبانیت گله می کرد و می گفت تقلب خط قرمز من است. حتی جرات آنکه گوشی ام را از زیر رانم بردارم و در جیبم بگذارم را هم نداشتم. اگر گوشی را می گرفت، قطعاً من را می انداخت!

-گوشی داری؟

این صدای پیچ پیچ گونه ی روزبه فرجام بود. با ترس نگاهش کردم. نمی دانم چه شکلی شده بودم که

نگاهش تغییر کرد و پر از نگرانی شد و درست همان لحظه، صدای بلند و عصبانی استاد را شنیدم.

-خانم محمدی چیزی گذاشتید داخل جیبتون؟

ترسیده سر چرخاندم و به یکی از دختر های چادری و محجبه ی کلاس نگاه کردم که با من و من جواب داد:

-نه... استاد... چیزی نبود...

استاد بالای سرش قرار گرفت و گفت:

-ولی من دیدم که گوشیت رو گذاشتی توی جیبت. بدش به من.

خیلی زود وا داد. گوشی را از جیبش در آورد و در دست استاد گذاشت. استاد گفت رمزش را باز کند و وقتی رمز را برایش زد و دید که گوشی داخل جزوه است، عصبانیتش دو چندان شد.

-بهتون گفتم اگه گوشی دارید به من تحویل بدید. مطمئنم خیلیای دیگتون هم با خودتون گوشی دارید. من سر این مورد شوخی ندارم! بعد از امتحان جیبای تک تکتون رو می‌گردم.

چشمانم گرد شد. او نمی‌توانست چنین کاری کند. حقش را نداشت!

کلاس به همهمه و سر و صدا افتاد. بچه ها شروع به اعتراض کردند و میان این همهمه، آقای مژه صدایش را به گوشم رساند:

-گوشی داری بده من. زود باش.



وحشت زده نگاهش کردم که دوباره گفت:  
-زود باش آلما!

آنجا بار اولی بود که اسمم را صدا زد، اما آنقدر استرس داشتم که حتی متوجه نشدم. استاد با جدیت گفت که همگی ساکت باشند و سپس، برگشت و به سمت میزش رفت تا گوشی هایی که گرفته بود را روی آن بگذارد. روزبه از همین فرصت چند لحظه ای استفاده کرد و دستش را به سمتم گرفت و مصمم پچ زد:

-بدش به من. بدو.

فرصتی نداشتم. باید کاری می کردم و کردم! دستم را زیر پایم بردم و گوشی را برداشتم و به سرعت در دست روزبه گذاشتم.

به گمانم از همانجا در دلم جا باز کرد! آنجایی که می دانست ممکن است با قایم کردن گوشی ام در جیبش یک بار دیگر هم این درس را بیفتد، اما باز هم این ریسک را کرد. چرا؟ برای چه این کار را کرد؟ آن زمان فقط یک جواب برایش داشتم! او حتی به عواقب این کار فکر نکرده بود!

امتحان تمام شد و در کمال ناباوری، استاد نه جیب های کسی را خالی کرد و نه تا آخر امتحان به کسی گیر داد. انگار تمام زیر و رو کشیدن هایش برای این بود که من به روزبه فرجام اعتماد کنم و گوشی ام را به او بسپارم.

امتحان را بد تمام کردم! البته روزبه دو سوال را به سختی رساند. یعنی از ده سوال فقط توانستم شش سوال را جواب بدهم. شش سوالی که معلوم نبود چه مقدارش را درست نوشته ام!

بعد از امتحان اما، متوجه شدم که بقیه حتی بیشتر از من خراب کرده اند. فهیمه قسم می خورد که به زور سه سوال را نوشته. نرگس می گفت چهار پنج سوال را دست پا شکسته جواب داده در حدی که یک نمره ای گرفته باشد. دو سه نفر دیگر از بچه هایی که کنار ما ایستاده بودند هم می گفتند خراب کرده اند.

درست در همین لحظه ای که مقابل دانشکده ایستاده بودیم و راجع به سختی امتحان و بد اخلاقی مقتدایی حرف می زدیم، کسی از پشت صدایم زد. روزبه فرجام بود که با فاصله ی کمی نزدیک به ما ایستاده بود.

با شنیدن صدایش همگی به سمتش برگشته و سلام و احوال پرسی ها شروع شد. اینطور بود که به جمع مان اضافه شد. مودبانه و در کمال احترام صحبت می کرد و نظرش را می گفت. با بچه ها گاهی شوخی می کرد و با فن بیان قوی ای که داشت، دیگران را به سمت خودش جذب می کرد.

کمی که گذشت آرام آرام بچه ها متفرق شدند. دوتا از پسرها خداحافظی کردند و به سمت دانشکده رفتند. یکی از دخترها که یاسمن نام داشت و ترم پنجمی بود نیز خداحافظی کرد تا برای خواندن امتحان

بعدی که چند ساعت دیگر داشت به کتابخانه برود.  
فقط من مانده بودم با فهیمه و نرگس و آقای مژه!  
می دانستم که فهیمه و نرگس قصد دارند به کافه ی  
همیشگی بروند اما من اصلا حوصله اش را نداشتم!  
از طرفی باید به خانه می رفتم و به بابا سر می زدم. پس  
رو به بچه ها گفتم:

-منم دیگه برم بچه ها. بابام خونه منتظرمه.

نرگس لب برچیده جواب داد:

-سلام منو به پرویز جون برسون بگو نرگس گفت من  
بمیرم تو درد نکشی قند عسلم!

بی جان خندیدم. به دیوانه بازی های نرگس عادت  
داشتم. از طرفی همیشه می گفت پدرت با اینکه سنی  
از او گذشته اما به شدت جذاب است. یکی از دلایل  
مسخره بازی هایش همین بود!

-باشه بهش میگم. فقط اگه بعدش نسرین جون  
آدرست رو ازم خواست بهش میدما!

روزبه در تمام مدت شنونده ی حرف هایمان بود.  
نرگس چهره ی وحشت زده ای به خودت گرفت و در  
نقش کسی فرو رفت که از ترس به خود می لرزد. این  
دختر باید به جای فیلمنامه نویسی به رشته ی تئاتر  
می رفت.

-وای نه تو رو خدا! با مامانت نمیشه از در صلح وارد  
شد. می زنه به هشت تیکه ی مساوی تقسیم می کنه.

آنها چه می‌دانستند از نسرین بانو؟ گمان می‌کردند او مادر فولاد زره است؟ از آن زن های سلیطه و پاچه پاره ای که یک تنه چند مرد را حریفند؟ نه! او اصلاً اینطور نبود. او با پنبه سر می‌برید. با منطق و فلسفه ی خودش دستت را از پشت می‌بست و ساکت می‌کرد.

بچه ها می‌خندیدند اما من خنده ام نمی‌گرفت. بغض داشتم! دلم می‌خواست مادرم شبیه به مادر نرگس باشد. خانه دار و مهربان و ساده. مادرش از آن زن هایی بود که بوی قورمه سبزی اش کل محله را بر می‌داشت و کلاه فرانسوی که برای نرگس بافته بود یک دانشگاه را شیفته می‌کرد. دیگر به نسرین بانو افتخار نمی‌کردم. دیگر با دیدن افتخارات کسب کرده اش لبخند نمی‌زدم. او ما را فراموش کرده بود!

در حالی که به شدت منقلب شده بودم، از بچه ها خداحافظی کردم و راه خروج از دانشگاه را در پیش گرفتم. فکرم آشفته بود و قلبم پر از گله و شکایت. درد داشت! اینکه مادرم را با مادر های دیگر مقایسه می‌کردم، برایم دردناک بود! هم احساس کمبود می‌کردم و هم عذاب وجدان داشتم! از طرفی از مامان برای تمام کم کاری هایش عصبی بودم و از طرفی دلم نمی‌آمد راجع به او اینطور فکر کنم. با وجود همه چیز، او باز هم مادرم بود!

از در دانشگاه که بیرون زدم، کسی از پشت فامیلی ام را صدا زد؛ آن هم نه یک بار بلکه چند بار و با عجله. برگشتم و روزبه را دیدم که با قدم های سریع سمتم

می‌آمد. ایستادم و با چشمانی ریز شده منتظر شدم تا به من برسد و وقتی رسید، اولین چیزی که پرسیدم این بود.

-چیزی شده؟

خندید. با نگاهی مستقیم و پر حرف به چشمانم!

-دختر تو مثل اینکه واقعا حواس پرتی!

لحنش پر از شیطنت و همینطور تاسف بود. یکهو و با گفتن این حرف گوشی ام را که به دست روزبه دادم به یاد آوردم. چرا اینقدر گند می‌زدم؟ تصویری که از خودم ساخته بودم، شبیه به یک دختر خنگ و سر به هوا بود!

لبم را گاز گرفتم و بالاچار خندیدم.

-اصلا یادم رفته بود. حتی یادم رفت ازت تشکر کنم. واقعا معذرت می‌خوام! تو رو هم توی زحمت انداختم. منظورم به آمدنش تا در دانشگاه بود، اما او برداشت دیگری کرد!

-اون لحظه خیلی ترسیده بودی. رنگت مثل گچ شده بود. ترسیدم حالت بد بشه و نتونی امتحان رو تموم کنی. اون لحظه تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که گوشی را ازت بگیرم و قایمش کنم.

آنقدر فکرم درگیر امتحان و بابا بود که حتی نتوانسته بودم به لطفی که روزبه در حقم کرده بود فکر کنم. بی آنکه خودم بخواهم، نگاهم به چشمانش و لبخند مهربان و گرمش طولانی شد. چهره‌ی جذابی داشت!

جذاب و دوست داشتی! از آنهایی بود که وقتی چشمت به چهره اش می خورد، در همان نگاه اول احساس خوبی می گرفتی. شاید بخاطر سرزندگی و شوخ طبعی اش بود. هر چه بود، احساس می کردم از او خوشم آمده! و به گمانم از همانجا بود که دوستی میانمان استارت خورد!

-فکر نکردی که ممکنه استاد گوشیم را توی دستت ببینه یا از توی جیبت پیدا کنه؟ اگه واقعا می خواست بگرده...

میان حرفم پرید:

-می دونستم که احتمال زیاد فقط می خواد بترسونتمون تا هرچی داریم تحویل بدیم. اما خب... ریسک کردم دیگه. یعنی اون لحظه زیاد به عواقبش فکر نکردم. الانم که دیگه تموم شده پس مهم نیست. مگه نه؟

لبخندم قوت گرفت. از ته دل جواب دادم:

-واقعا ازت ممنونم.

چشمکی به رویم زد.

-قابلیت رو نداشت. فقط امیدوارم اون سوالایی که بهت رسوندیم درست در بیاد. واسه اولین بار در طول این هفت ترم نشستیم درس خوندم. نمرم خوب نشه واقعا شکست عشقی می خورم. تازه جلوی تو هم حسابی شرمنده میشم.

اینبار واقعا خندیدم و دستم را روی پیشانی ام سایبان کردم. آفتاب با تمام قدرتش می تابید.

-من که چیزی بلد نبودم. اشتباه هم باشه چیزی رو از دست نمیدم.

روزبه با شیطنت انگشتش را سمت لب هایم گرفت و گفت:

-بالاخره خندوندمت. از اون موقع حواسم بود که خیلی تو خودتی! می‌خوای بریم کتاب فروشی یکم حالت عوض شه؟

لبخندم پرید. دوباره مامان و بابا و اتفاقات این چند روز یادآوری ام شدند. سری تکان دادم و گفتم:

-نه نمی‌تونم بیام. باید برگردم خونه. ببخشید!

-با مترو میری دیگه؟

جوابم مثبت بود و روزبه انگار در آن لحظه فقط همین را می‌خواست. با من همراه شد و کمی بعد، کنار هم و در سکوت، روی صندلی های ایستگاه مترو نشسته بودیم. البته این سکوت مثل همیشه چندان دوام پیدا نکرد، چون روزبه مثل همیشه به حرف آمد.

-میگم که... چرا با مترو میری میای؟ یعنی... خب تا اونجایی که می‌دونم، وضع مالی خوبی داری. می‌تونی با ماشین خودت بری و بیای. اذیت هم نشی!

ابروهایم بالا رفتند. پس راجع به من می‌دانست!

لبخندم پر از شیطنت بود وقتی گفتم:

-تو از کجا می‌دونی من وضع مالیم خوبه؟

شانه بالا انداخت.

-خب بقیه میگن، مشخص هم هست!  
اشاره ای به گوشی ام که پس داده بود و میان  
دستانم قرار داشت کرد.  
-گوشی آخرین مدل، ایرپادی که خیلی از مردم اصلا  
نمی‌دونن چی هست، لباس و کیف و کفش مارک!  
فکرم پیش جمله ی اولش مانده بود!  
-بقیه دیگه چی میگن راجع به من؟  
نگاهش را از من گرفت و به جای دیگری خیره شد.  
در حالی که خنده اش را مخفی می‌کرد!  
-فکر نکنم خوشت بیاد بشنوی ها!  
کنجکاو تر شدم!  
-نگران نباش. بگو. دوست دارم بدونم!  
دوباره سر چرخاند و مستقیم نگاهم کرد. بی آنکه  
لحظه ای چشم از چشمانم بگیرد.  
-میگن خودت رو می‌گیری. چون بچه پولداری به کسی  
محل نمی‌ذاری.  
ابرو بالا انداختم و تک خنده ای کردم. آن زمانی که  
آدمها فرق میان کسی که خودش را می‌گیرد با کسی که  
درونگراست را بفهمند، آن روز عید من است!  
-توام اینجوری فکر می‌کنی؟  
این را با لبخندی نرم و لحنی به دور از هرگونه  
عصبانیتی از او پرسیدم. تا نترسد و حرف دلش را  
بزند.



روزبه چند لحظه ای مکث کرد. کمی سرش را به اطراف چرخاند و سپس با نگاهی پر حرف به چشمانم، لب زد:

-تو همیشه بهترین رفتار و قشنگترین لبخند رو به من نشون دادی. پس به نظر من اونا اشتباه می‌کنن.

تعریفش لحظه ای منگم کرد. شبیه به احمق‌ها با نگاهی خشک شده و لبخندی وا رفته نگاهش می‌کردم و نمی‌دانستم چه بگویم. باید تشکر می‌کردم؟  
-مترو اومد!

این را من گفتم و به سرعت از جا بلند شدم. اگر بخوام با خودم رو راست باشم، دست و پایم را گم کرده بودم. تا به حال با چند پسر در زندگی ام صمیمانه حرف زده بودم؟ شاید زیر پنج نفر. و چند نفر از آنها از من اینقدر زیبا تعریف کرده بودند؟ یک نفر! و او روزبه بود.

سوار مترو که شدیم و جایی برای نشستن کنار هم پیدا کردیم، بالاخره جواب سوالش را دادم.

-من ویفوبیا دارم.

نگاهم کرد. گیج و پر از استفهام.

-اسم یه نوع فوبیاست. فوبیای ترس از رانندگی. البته گواهینامه دارم. یعنی بهتره بگم این فوبیا بعد از گرفتن گواهینامه شروع شد. از اینکه رانندگی کنم می‌ترسم. حتی از بودن توی فضای ماشین هم احساس خفگی می‌کنم. برای همین هم تصمیم گرفتم از مترو و گاهی اتوبوس استفاده کنم.

صورت روزبه نگران و کمی متعجب به نظر می‌آمد!  
-واقعا همچین فویبایی هست؟ نمی‌دونستم!  
سرم را چرخاندم و به پسر بور و مو فرفری سه چهار  
ساله ای که روی صندلی روبه رویم نشسته بود و  
ورجه وورجه می‌کرد چشم دوختم. چقدر بامزه بود!  
-اوهوم. هست. اولین روزی که بعد از گواهینامه  
گرفتم پشت فرمون نشستم، تصادف کردم!  
در حالی که خنده ام گرفته بود به روزبه چشم  
دوختم.

-فکرش رو بکن! اولین باری بود که می‌خواستم برای  
اینکه رانندگی یاد گرفتم به بابام پز بدم. سوارش کردم  
و رفتیم که بهش شیرینی بدم ولی به جاش زدم و  
ماشینش رو که خیلی روش حساسه داغون کردم!  
روزبه هم به خنده می‌افتد. سرش را به زیر می‌اندازد  
و در حالی که شانه هایش از خنده می‌لرزد می‌گوید:  
-عجب شیرینی ای بهش دادی. تا عمر داره فراموش  
نمی‌کنه!

لبم را گاز گرفتم تا خنده ام بند بیاید. پیرزنی که دو  
صندلی آن طرف تر از من نشسته بود، چپ چپ  
نگاهمان می‌کرد.

-فکر کنم وقتی فهمید فویبای ترس از رانندگی گرفتم  
خیلی خوشحال شد! حداقل خیالش راحت شد که  
ماشینش در امانه!

نمی‌دانم چطور داشتم اینقدر خوشمزگی می‌کردم!  
روزبه آنقدر سرش را پایین برده بود که دیگر به یقه  
اش رسیده بود. در حالی که با یک دست کوله اش را  
بغل گرفته بود، با دست دیگرش روی چشمانش را  
پوشانده بود و همچنان بی صدا می‌خندید. من اما  
نمی‌توانستم مثل او بی صدا بخندم. تلاشم را می‌کردم  
اما باز هم صدای کمی از خنده‌هایم به گوش  
می‌رسید. صدایی که نگاه‌های پیر زن را خصمانه‌تر  
کرده بود. پچ پچ کنان و با صدایی پر از خنده لب  
زدَم:

-روزبه بسه دیگه. تو می‌خندی منم خندم می‌گیره.  
مردم دارن نگامون می‌کنن.

و اینجا هم اولین باری بود که من اسم او را صدا زدم.  
از اینجا به بعدش راحت بود. اسم کوچک همدیگر را  
صدا می‌زدیم، با یکدیگر چت می‌کردیم. کتاب‌هایی که  
می‌خواندیم و خوب بودند به یکدیگر قرض می‌دادیم  
و در درس‌های مشترکی که داشتیم به هم کمک  
می‌کردیم. البته به جز امتحان جامعه‌شناسی که او  
کمکم کرد، در باقی درس‌ها من بودم که به او کمک  
می‌کردم. درسش خوب نبود. حقیقتش، خودش  
نمی‌خواست که خوب باشد. درس را جدی  
نمی‌گرفت. انگار اصلاً برای سرگرمی به دانشگاه آمده  
بود.

با این حال، اخلاقیاتش را دوست داشتم. پشتیبان  
بودنش را نیز همینطور! محال بود از او کمک بخواهم  
و دست رد به سینه‌ام بزند. تمام چیزهایی که گفتم،

در غالب یک دوستی صمیمانه بود. به دور از هر گونه منظور و قصد خاصی. وقتی با روزبه بودم، وقتی می‌گفتیم و می‌خندیدیم و راجع به مسائل و مشکلاتمان با یکدیگر حرف می‌زدیم، احساسی که به او داشتم احساسی بود که به نرگس و فهیمه و گونش داشتم! او برایم هیچ چیز جز یک دوست نبود. اما فقط تا سه ماه بعد از شروع رفاقتمان. وقتی ماه چهارم دوستی‌مان شروع شد، همه چیز تغییر کرد. به گمانم از همانجا بود که من، آرام آرام همه چیزم را از دست دادم.

\*\*\*\*

"۱۶ فروردین ۱۴۰۱"

در را پشت سرم می‌بندم و خسته و بی حوصله مشغول در آوردن کفش‌هایم می‌شوم. چراغ‌های هال خاموش است و بوی غذا به مشامم نمی‌رسد! تا یک ماه پیش، همیشه این ساعت بوی غذا در خانه می‌پیچید! یک ماه است که همه چیز تغییر کرده. یک ماهی که دیگر نه این خانه را دوست دارم، نه اهالی اش را!

یک سال از ازدواجم با چاوش می‌گذرد. یک سالی که این خانه برایم امن‌ترین و آرامش‌بخش‌ترین مکان بوده است. در این یک سال کنار کسی بودم که دوستش داشتم و دوستم داشت. اولویت زندگی اش بودم و اولویت زندگی ام بود. دیگر چه می‌خواستیم؟

اما من باید از این یک سال، یک ماه آخر را فاکتور بگیرم. از یک ماه پیش، هیچ چیز به اندازه‌ی این خانه

و البته همخانه ام باعث عذابم نیستند! دلم می‌خواهد  
دار و ندارم را بدهم تا بتوانم از اینجا فرار کنم!

از راهرویی که من را به سالن بزرگ هال می‌رساند  
عبور می‌کنم و می‌خواهم مستقیم به اتاق خواب بروم  
که با دیدن چاوش به خواب رفته روی کاناپه پاهایم به  
زمین میخ می‌شوند.

نیم نگاهی به ساعت مچی ام می‌اندازم؛ هشت شب  
است. این ساعت نباید سرکار باشد؟

نفسم را که درون سینه ام بیش از حد سنگینی  
می‌کند، کلافه بیرون می‌دهم و راه آشپزخانه را در  
پیش می‌گیرم.

شال و مانتو ام را از تنم درآورده و روی صندلی میز  
نهارخوری می‌اندازم. سردرد امانم را بریده و حتی  
نمی‌دانم مسکن‌هایی که پی در پی می‌خورم برای بچه  
ضرری دارد یا نه؟ فرقی هم برایم ندارد! من که در هر  
صورت از دستش می‌دهم. مثل تمام چیزهایی که در  
این سالها از دست داده‌ام!

بغضم می‌گیرد. من چه آدم مزخرفی هستم! حتی برایم  
اهمیت ندارد که آسیبی به او می‌رسد یا نه؟

قرصی را که قصد خوردنش را داشتم، با حرص در  
سینک می‌اندازم و لیوان آب را سر می‌کشم. من که  
دردهایم کم نیستند، سردرد هم روی آنها. چه می‌شود  
مگر؟

-چه عجب!

شنیدن صدای خوابالو و بهم شده ی چاوش، آخرین چیزی ست که در آن لحظه می‌خواهم! پلک‌هایم را برای ثانیه ای می‌بندم و باز می‌کنم و سپس، به سمتش می‌چرخم.

با آرامش نگاهش می‌کنم. در حالی که تذکر و اخطار‌های امیرعباس در مغزم تکرار می‌شوند!

"باید کاملاً طبیعی رفتار کنی آما. می‌دونم برات سخته می‌دونم حالت بهم می‌خوره ازش ولی مجبوری. نباید بذاری بیشتر از این بهت شک کنه. خودت بهتر میدونی چاوش آدم باهوش و تیزیه. اگه ذره ای از چیزی بو بیره یا اصلاً بهت شک کنه دیگه نمی‌تونی خودت رو نجات بدی. بهونه دستش نده. بذار هنوز اعتمادش بهت سرچاش باشه تا بتونیم زیرزیرکی کارمون رو انجام بدیم."

سخت و با جان‌کندن، لبخند می‌زنم به او که با وجود چهره ی خوابالودش هنوز هم جذابیت خاصی دارد. همان جذابیتی که باعث شد بار اولی که دیدمش، عجیب چشمم را بگیرد!

-ساعت خواب! تو کار و بار نداری تو خونه ای؟

تمام تلاشم را می‌کنم تا بر خلاف میلم، لحنم عاری از سردی و جدیت و در مقابل، با شوخ طبعی همراه باشد.

-صدبار بهت زنگ زدم. چرا جواب ندادی؟

او اما برعکس من، شمشیر را از رو بسته! صدایش عصبانی و نگاهش خصمانه است.

بالاجبار لبخند کوچکی می‌زنم و مانتو و شالم را از روی صندلی برمی‌دارم.

-نفهمیدم حتما. وگرنه جوابتو می‌دادم عزیزم.

از کنارش رد می‌شوم تا سمت اتاق بروم، اما او با صدایی که هر لحظه بلند تر می‌شود به ایستادن وادارم می‌کند.

-نفهمیدی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ با خودت نگفتی از صبح که رفتم بیرون یه زنگ نزدم به این پیشرفی که اسمش شوهرمه؟ نگفتی یه زنگ بزنگ بهش؟ اصلا گوشیم رو چک کنم بینم یه وقت زنگ نزده باشه؟

شال و مانتو را در مشت‌م می‌فشارم. چاوش نمی‌فهمد؟ نمی‌فهمد من مانند انبار باروتی هستم که منتظر شعله کشیدن فقط یک کبریت است تا منفجر شود؟ قطعا نمی‌فهمد وگرنه چنین ریسکی نمی‌کرد!

سعی می‌کنم صدایم را آرام نگه دارم و خونسردی خودم را حفظ کنم. بی آنکه سمتش برگردم با آرامش لب می‌زنم:

-با گونش و امیرعباس یکم رفتیم اینور اونور یادم رفت. نیازی نیست این همه شلوغش کنی!

مسیر اتاق خوابمان را در پیش می‌گیرم و صدای بلندش را می‌شنوم.

-تف تو غیرت من! خاک بر سر من بی پدر که زنگ از صبح تا شب با یه پسره دوزاری که سرتاپاش مفت نمی‌ارزه می‌گرده. اگه از همون روز اول قلم پاتو

می‌شکوندم نمیذاشتم با اون بی سر و پا بگردی الان  
اینجوری دم در نمی‌آوردی. مرتیکه ی حرومزاده ی  
هیچی ندار!

نه! دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم. گوشش و امیرعباس،  
تنها نقطه ضعف من در این زندگی‌اند. نقطه ضعفی که  
کسی نمی‌تواند برای آزارم از آنها استفاده کند!

حرص زده و عصبانی، مانتو و شال را روی تخت پرت  
می‌کنم و با توپی پر از اتاق بیرون می‌زنم.

-چاوش حرف دهنتم رو بفهم. صدبار بهت گفتم امیر  
دوست منه. دقیقا مثل گوشش. الکی هر زر مفتی که به  
ذهنت میاد و به زبون نیار! دست روی نقطه ضعفای  
من نذار. آدم باش! مگه من دست روی چیزایی که تو  
حساسی می‌ذارم؟

ترسناک شده! حتی احساس می‌کنم به جنون رسیده!  
این را منی که هیچوقت چاوش را اینگونه ندیده‌ام،  
بهتر می‌فهمم! و البته وقتی مشتت را روی این  
می‌کوبد و فریاد می‌کشد، به یقین می‌رسم.

-آره! آره گذاشتی! دست گذاشتی رو غیرتم. غیرتم رو  
به بازی گرفتی. دیگه حق نداری باهاش بگردی. تموم  
شد! بیرون رفتنای مجردی با رفیقات تمومه.  
مسافرتای مجردی تمومه. امیرعباس تمومه. نمیذارم  
دیگه با اون حرومزاده بگردی.

از خشمی و سرخی چشمانش می‌ترسم. از رگ بیرون  
زده ی پیشانی و گردنش نیز همینطور. از عربده‌های  
کر کننده اش اما، بیشتر از هر چیزی!



جدی است! حقیقتش هیچوقت ندیده ام که چاوش  
اینقدر جدی باشد و من، وحشت کرده ام از آنکه  
استقلال و آزادی ام را از من بگیرد. اما درست چند  
ثانیه بعد به خودم می‌آیم. وقتی که با گستاخی تمام  
جلو می‌روم و درست روبه رویش می‌ایستم و نگاه  
سرد اما خشمگینم را به چشمان به خون نشسته اش  
می‌دوزم.

-می‌تونی همچین کاری بکنی. میدونی چرا؟ چون  
امیرعباس دوست صمیمی منه! هرچقدر این از نظر تو  
گنگ و نامفهوم باشه برای من کاملاً مفهومه. از روز  
اولی که منو شناختی امیر بوده هنوزم هست و خواهد  
بود. تو همینجوری منو قبول کردی. با دونستن اینکه  
دوستام کی ان و من چجوری ام. اینا بهونه ست.  
دردت چیه؟ اگه چیزی هست اونو بگو الکی پای امیر  
رو نکش وسط.

انگار لحن خونسرد و جدی ام، عصبی ترش می‌کند.  
یک قدم به من نزدیک می‌شود و بازو ام را در  
دستش گرفته و محکم تکانم می‌دهد.

-از کی انقدر وقیح شدی؟ از کی انقدر کثافت شدی  
که تو چشمام نگاه میکنی و غیرمستقیم بهم  
می‌فهمونی ارزش اون پسره از منی که شوهرتم  
بیشتره؟ از کی انقدر گستاخ شدی؟

وحشتم بیشتر می‌شود. از تکان هایش دستم درد  
گرفته و قلبم از صدای بلندش محکم و تند می‌تپد. من  
آدمِ چنین دعوایی نیستم!

گیج و منگ نگاهش می‌کنم. از یک چیز مطمئن هستم. درد چاوش، امیرعباس نیست! مشککش چیز دیگری ست. چه زمانی پیش آمده بود که بخاطر امیرعباس این چنین کند؟ همیشه غر می‌زد اما هیچوقت اینطور عریده نمی‌کشید. بخاطر بحث صبح ناراحت است؟ نه! این هم نمی‌تواند باشد! چنین چیزی نمی‌تواند چاوش آرام و منطقی را اینطور افسار گسیخته کند! فشار دستش که دور بازویم بیشتر می‌شود، اشک در چشمانم حلقه می‌زند. نازک نارنجی شده ام. با هر درد کوچکی سریع بغض راهی گلویم می‌شود و سپس اشک خیلی زود راهش را پیدا می‌کند.

محکم و به شدت دستم را می‌کشم و بازویم را آزاد می‌کنم. چاوش نفس نفس زنان نگاهش را از من می‌گیرد و مشتش را دوباره روی اوپن می‌کوبد. قدمی به عقب می‌روم و خیره نگاهش می‌کنم که پشت به من، سرش را میان دستانش گرفته و نفس نفس می‌زند. وقتی بی هیچ دلیلی اینطور دیوانه می‌شود، با فهمیدن آنکه می‌خواهم طلاق بگیرم چه می‌کند؟

در چنین شرایطی، سوالی تلخ در مغزم زنگ می‌زند. چه شد که زندگی‌ام اینطور بهم ریخت؟

قطره اشکی روی گونه ام می‌افتد. برمی‌گردم که اتاق بروم و صدای گرفته و پر بغضش باز هم سد راهم می‌شوند.

-فکر کردی نمی‌فهمم؟ فکر کردی حس نمی‌کنم که بوی رفتن میدی؟ فکر کردم نمی‌بینم که دیگه دوسم نداری؟ که دیگه به شوخیام نمی‌خندی؟ دیگه غذایی

که دوست دارم درست نمی‌کنی؟ سفره رو قشنگ  
نمی‌چینی؟ دیگه وقتی می‌خوام برم سر کار سه بار  
پشت هم نمیگی دوستت دارم؟ فکر کردی نمی‌فهمم  
یه چیزی درست نیست؟ نمی‌فهمم فکرت دیگه پیش  
من نیست؟ چی شد که اینجوری شد آما؟ من چیکار  
کردم ها؟ چیکار کردم که توی این یک ماه اینقدر  
عوض شدی؟

چانه ام از بغض می‌لرزد و اشک هایم یکی پس از  
دیگری پایین می‌ریزند. جوابم به سوالات چاوش یک  
چیز است! چیزی که هیچوقت پیش هیچکس به زبان  
نیاورده ام، اما سالهاست که به این حقیقت رسیده  
ام! "تو گمان کردی من را برای همیشه داری. این تنها  
اشتباه تو بود."

خیره به چشمان اشکی اش، هق هق کنان دستم را  
روی دهانم می‌گذارم و قدمی به عقب می‌روم. یکهو  
میان بغض می‌خندد و با غمی عمیق، تلخ و تمسخر  
آمیز لب می‌زند:

-سیب سرخ من!

یکه خورده نگاهش می‌کنم. گریه فراموشم می‌شود.  
قلبم می‌ایستد و تمام جانم یخ می‌بندد. احساس  
می‌کنم لحظه ای زمان هم ایست می‌کند. چه شنیدم؟  
او چاوش است؟ نباید باشد! کس دیگری اینطور  
صدایم می‌زند! نه! او نمی‌تواند چاوش باشد!

بی شک، وقتی با مکث مشهود می‌چرخم و به چشمان  
به خون نشسته اش نگاه می‌کنم، چهره ی وحشت  
زده ام گواه همه چیز است! اگر او روزبه نیست، اگر

واقعا چاوش مقابلم ایستاده، پس او تکه کلام روزبه را از کجا می‌داند؟

-چرا ماتت برد؟ ها؟

چشمانش هنوز هم خیس از اشک است، با این حال، سردی و خشم نگاهش بیش از هرچیزی توی چشم می‌زند. آن هم درست وقتی با جسارت تمام، به منی که خشک شده ام نزدیک می‌شود و سینه به سینه ام قرار می‌گیرد. من همانجا به یقین می‌رسم که این چاوش دیگر آن چاوش سابق نیست و بازی با غیرت او دیوانگی محض است!

-دست به وسایل من زدی؟

این جمله، تنها حرفی ست که از دهنم خارج می‌شود. چه می‌توانم بگویم جز این؟

دو فرضیه وجود دارد. یا چاوش وسایلم را گشته، یا روزبه به دیدار چاوش آمده و چاو، این حرف را از زبان روزبه شنیده. فرضیه ی دوم محال به نظر می‌رسد و فرضیه ی اول ممکن! بیش از اندازه ممکن!

-آره، دست زدم. همه چی رو هم دیدم

می‌دانم هر آن امکان دارد مثلا آتش فشانی که دود از کله اش بلند شده، فوران کند، اما با این حال پا پس نمی‌کشم! کار من همیشه بازی با دم شیر بوده! پس محکم می‌ایستم چون او نمی‌تواند هر کاری که دلش می‌خواهد انجام بدهد. حالا دیگر اطمینان دارم که تا همین جا هم زیاد از حد تحمل کرده ام!

-حق نداشتی. میفهمی؟ حق نداشتی به وسایل من  
دس..

-خفه شو! خفه شو! خفه شو!

فریاد بلندش تنم را می لرزاند و چشمانم را به بسته  
شدن دعوت می کند. بی اختیار قدمی به عقب  
برمی دارم و دست هایم را روی گوش هایم می گذارم.  
اشک تا پشت پلک هایم صف می بندد و تمام این  
بیست و شش سال را برای خودم دوره کنم. کی و  
کجا کسی اینطور بر سرم داد زده بود؟ حتی مامان با  
تمام گیرها و بد اخلاقی هایش، هیچوقت اینطور  
سرم فریاد نکشیده بود؟ حتی... روزبه! روزبه در  
بدترین روز هایمان هم اینطور سرم فریاد زده بود!  
من قدر ندانستم؟ شاید!

-ببند اون دهننتو تا فکتو خرد نکردم آلمان. من روانی  
بشم کل این زندگیو بگا میدم می فهمی؟ پس دهننتو  
ببند.

پلک هایم از فاصله می گیرند و چشمان پر از اشکم به  
او خیره می شوند. چطور می تواند با من اینطور حرف  
بزند وقتی هیچ چیز تقصیر من نیست؟ چطور می تواند  
اینطور سرم فریاد بکشد وقتی به زندگی ام گند زده؟  
بی کس گیر آورده؟ شاید!

به سمت کاناپه می رود و از میز کوچکی که کنار دو  
کاناپه قرار دارد، دسته ای کاغذ بر می دارد. طولی  
نمی کشد که کاغذها به سینه ام کوبیده شده و  
سپس، فریاد بلند چاوش دوباره و دوباره تن خسته ام  
را می لرزاند.

-اینا چیه ها؟ اینارو برای چی نگه داشتی؟ برای چیه دم دست بودن؟ چرا نسوزوندیشون؟ برای چی ک...شرای اون پسره حرومزاده رو نگه داشتی؟ برای چی؟ که منو دق بدی؟ که بگی هنوز تو فکرتی؟ که منو دیوونه کنی آره؟

عصبی ام. دلشوره و اضطراب دارم! احساس ضعف می‌کنم و بیش از اندازه ترسیده ام! از داد و فریاد های چاوش، از مردی که مقابلم قرار دارد و پتانسیل هرکاری را دارد، ترسیده ام. چطور باید با او بفهمانم که حق ندارد این طور تن و بدن من را بلرزاند؟ چطور باید به احمقی که مقابلم ایستاده بفهمانم که تا به حال در چنین دعوایی و زیر بار چنین فشاری نبوده ام؟

-خفه شو چاوش. ببند اون دهن تو که بدون فکر همه چی از توش میاد بیرون!

خه می‌شوم و از میان انبوه برگه های پخش شده روی زمین، یکی را برمی‌دارم و جلوی صورتش می‌گیرم.

-دارم فیلمنام رو کامل می‌کنم، فهمیدی؟ من با این ک...شرایی که ازشون حرف می‌زنی دارم فیلمناممو می‌نویسم. دارم بهترین سوژم رو می‌نویسم.

خستگی، دل درد، سرگیجه و سر درد امانم را بریده. چرا نباید در صورت مردی که اینطور وقیحانه من را مجرم می‌خواند فریاد بکشم من حامله ام؟ چرا؟ چرا نباید خودم را از زیر این فشار خلاص کنم؟ دلیلش

مشخص است! چون اگر بگویم از این پس باید در  
جهنم زندگی کنم!

-تو گوه می خوری! تو گوه می خوری با شر و ورای  
اون پسره تازه به دورون رسیده فیلمنامه می نویسی.  
اصلا می خوام بدونم تو با چه جراتی، با چه تخمی  
اینارو آوردی تو خونه من؟

دستانم از عصبانیت به رعشه افتاده اند. موهایم را  
چنگ می زنم و با جیغ می گویم:

-داد نزن چاوش انقدر داد نزن.

بالاخره می گویم! به امید آنکه من را بفهمد! اما چه  
خیال باطلی!

هر دو نفس نفس می زنیم و به یکدیگر با خشم زل زده  
ایم. نگاه من اما، به جز خشم چیز های دیگری هم  
دارد! چیز هایی شبیه به نفرت، انزجار، پشیمانی!  
پشیمانم از انتخاب مرد رو به رویم. حتی بیشتر از  
وقتی که داشتم برای همیشه تبریز را ترک می کردم!

نگاهم که به پایین پاهایم می افتد، قلبم از درد، گوشه  
ای در خود مچاله می شود. تمام برگه ها روی زمین  
پخش و پلا شده اند. قطعا ترتیب صفحات به هم  
ریخته و حالا نمی دانم می توانم مرتبشان کنم یا نه! و  
همینجاست که اولین قطره اشک، از سر بیچارگی و  
درماندگی روی گونه ام می افتد.

روی زمین زانو می زنم و با وجود بغض بدی که در  
گلویم نشسته و مثل تیغ ماهی گلویم را خراش  
می دهد، شروع به جمع کردن برگه ها می کنم.

هرچقدر هم پستی و بلندی های زندگی از من آدم  
عصبی ای ساخته باشد، من هنوز هم همان آما  
هستم. آرامش در تک تک رفتار هایم مشهود است.

می توانستم چند لحظه قبل، دهان باز کنم و حرف  
هایی به چاوش بزنم که روی نگاه کردن به چشمانم را  
هم نداشته باشد. می توانستم چیز هایی بگویم که  
همین امشب وسایلم را جمع کند و گورش را از این  
خانه ی لعنتی گم کند، اما من، همیشه خوددار بوده  
ام! همیشه در بدترین شرایط می دانم چه باید بگویم  
حتی اگر به قیمت مقصر جلوه دادن خودم تمام شود.

-تنها یادگاریت از اون پسر رو هم نگه داشتی نه؟  
حتی می خوای فیلمنامشم بکنی؟ نکنه کارگردانم  
قراره خودش باشه؟ آره دیگه! چی از این بهتر؟ کار  
کردن با یکی از بهترین کارگردانای این کشور، که از  
قضا دوست پسر سابق هم باشه. خیلی حال میده  
نه؟

سرم را بالا می گیرم و نگاه پر تمسخرش را می بینم.  
-انقدر حرف مفت نزن چاوش. ژوپیت بهترین سوژه  
بود برای ترکوندن. این داستان و من شروع کردم  
می فهمی؟ هیچ ربطی به اون نداره.

خنده عصبی اش جنون دارد و بس! هیچوقت گمان  
نمی کردم غیرت به جوش آمده ی چاوش، از او چنین  
دیوانه ای بسازد!



من آخرین برگه ها را از روی زمین جمع می‌کنم و  
چاوش با ته مانده ی خنده اش، از میان دندان هایش  
چفت شده اش عصبی و پر از تمسخر می‌غرد:

-پس عمه من رو برگه اولش نوشته تقدیم به سیب  
سرخ من؟

از سر جایم بلند می‌شوم و مقابلش می ایستم.

-نگه داشتن این برگه ها فقط برای تموم کردن  
فیلمنامم بود. نه هیچ چیز دیگه! انقدر مثل بچه ها  
رفتار نکن. قضیه هفت سال پیش رو چرا باز میکنی؟

لحنم عصبی و تند است اما آرام صحبت میکنم.  
برعکس من چاوش به هیچ وجه قصد کوتاه آمدن  
ندارد و صدایش را روی سرش انداخته است.

-آلما چرت و پرت تحویل من نده. خب؟ من به چشم  
دیدم که از وقتی دیدیش رفتارت با من صد و هشتاد  
درجه عوض شده!

با تعجب نگاهش می‌کنم. چاوش چه می‌گوید!؟

-چی داری میگی؟ یعنی چی؟

صوتش سرخس و رگ بیرون زده ی پیشانی و  
گردنش، بیشتر از هر چیزی توی چشمم می‌زنم.

-دقیقا از همون روزی که اون بی همه چیزو توی  
تلویزیون نشون داد که جایزه ی بهترین کارگردانی رو  
گرفته اینجوری شدی. دیگه هیچیت مثل قبل نیست.  
نه نگاهت نه رفتارت نه مدل حرف زدنت. اینا نشونه  
این نیست که با دیدنش هوایی شدی

آن شب که روزبه را بعد از هفت سال در تلویزون دیدم، به یاد دارم! درست یک ماه پیش بود. لعنت به یک ماه پیش!

با یادآوری آن شب، حالم بدتر و خشمم دو چندان می‌شود. کارش به جایی رسیده که مرا متهم می‌کند؟ چقدر این مرد جالب است!

حرف‌های چاوش به خنده ام می‌اندازد. خنده‌هایی ناباورانه و تمسخر آمیز!

-چاوش تو.. تو خیلی احمقی! چی داری میگی برای خودت؟

از خنده و لحن مسخره ام جری‌تری می‌شود. آنقدر که گلدان کنار دستش را بر می‌دارد و به دیوار پشت سرم می‌کوبد.

جیغ بلندی می‌کشم و با وحشت نگاهش می‌کنم.

-با غیرت منه بی همه چیز بازی شده تو می‌خندی؟ من بی شرفم که همون یه ماه پیش یکی نزد من تو گوشت که برای دوس پسر سابقت واسه من چس کردی. یه جوری رفتار نکن انگار مجبورت کردم با من ازدواج کنی. یه جوری رفتار نکن انگار هیچ وقت دوسم نداشتی. یه جوری رفتار نکن آدم به هر چی تو این زندگی ساخته شک کنه. یه جوری رفتار نکن که من حاله از خودم بهم بخوره که چرا انقدر ولت کردم به حال خودت، انقدر بهت رو دادم تو روی منی که شوهرتم وایمیستی از همه دفاع میکنی جز من! همه محترم و خوبن جز من؟ تقصیر منه، منه بی‌شرف. از

وقتی دیدیش حتی نمیذاری سمت پیام. نمیذاری حتی بغلت کنم. به هر سازی زدی رقصیدم تو این یه ماه، گفتم عیب نداره درکش کنم می‌گذره. ولی نه! دیگه تو این خونه از این خبرا نیست. حق نداری هیچی که مربوط به اون باشه رو نه ببینی نه نگه داری. اینارو هم همین امشب می‌سوزونم. بدشون به من!

دهانم برای گفتن حرف هایی که می‌تواند چاوش را به کل خفه کند، بسته می‌شود. هیچ چیز نمی‌گویم تا مبادا مهمترین برگ برنده ام را از دست بدهم. سرد و خشک نگاهش می‌کنم. حتی دیگر برایم مهم نیست که قضاوتم می‌کند.

باید این را می‌فهمید. باید می‌فهمید او دیگر برایم مهم نیست.

نزدیکش می‌شوم و مصمم و سرد، لب می‌زنم:

-تو واقعا فکر میکنی از وقتی روزبه رو دیدم اینج...-

-اسمشو به زبون نیار!

داد بلندی که می‌کشد، باعث می‌شود نفس عمیقی بکشم و با مکث کوتاهی ادامه دهم.

-واقعا فکر میکنی از وقتی دیدمش اینجوری شدم؟ فکر میکنی دلیل همه رفتارا و کارام اونه؟ باشه. عیبی نداره. راستش رو بخوای چاوش، طرز فکر دیگه برام مهم نیست.

برمی‌گردم که بروم، صدای پر از تحقیر و تمسخرش، به گوشم می‌رسد.

-که برات مهم نیست نه؟ پس برات مهم نیست چه  
فکری راجبت می‌کنم؟

با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد:

-من فکر می‌کنم زنم، زن عقدی و رسمی من، وقتی  
دوست پرسابقشو دیده هوایی شده. لابد فهمیدی  
که چندماهی هم هست از زنش جدا شده نه؟ نکنه  
فکر کردی خبریه؟ فکر کردی با اون همه دک و پوز  
دیگه نگاهش به تو میافته؟ فکر می‌کنی حالا که جدا  
شده میاد سمت تو؟ نکنه میخوای بری به دست و  
پاش بیافتی بگی برگرد با من؟ لابد می‌خوای از من جدا  
شی بری بچسبی به مردی که یه روزی مثل یه  
دستمال چرک انداختت یه گوشه و ترکت کرد؟ فکر  
نمی‌کردم پول و شهرتش انقدر چشم‌تو بگیره! در  
اصل فکر نمی‌کردم زنی که انتخاب کردم انقدر پست  
و حقیر باشه!

به چشمان پر از اشکم و گونه‌ی خیس‌م، به دل  
شکسته‌ام، به لرزش عصبی تنم و به پشت دستانم  
که جدیداً بخاطر فشار روحی و عصبی خارش شدید  
پیدا کرده‌اند توجهی نمی‌کنم.

فقط می‌خواهم بدانم گوش‌هایم چه مرگشان شده؟  
این اراجیف چیست که به گوش‌هایم می‌رسد؟

نه! اراجیف نیست! گوش‌هایم هم سالمند. بهتر  
است بگویم سالم‌ترین عضو بدنم هستند. من  
درست شنیدم! مردی که اینگونه با حرف‌هایش من را  
زیر پاهایش له کرد، چاوش است! کسی که من  
انتخابش کردم! کسی که قلبم را به دست او سپردم!

در این یک ماه گذشته اتفاقات غیر قابل باوری برایم افتاده بود. اتفاقاتی که در باورم نمی‌گنجید و با این حال، همه را باور کرده و کنار آمدم. اما با این یکی چطور کنار می‌آمدم؟ چطور باور می‌کردم که چاوش با من اینطور حرف زده؟

حس می‌کنم دیگر کنترلی روی خود ندارم. مغزم داغ کرده و نمی‌تواند درست فرمان بدهد. پس اولین کاری که به ذهنم می‌رسد انجام می‌دهم. برمی‌گردم و با حالی خراب، به چاوش نگاه می‌کنم.

-راست می‌گی! من اگه حقیر نبودم که زن آدم بی‌شخصیتی مثل تو نمی‌شدم.

با صورتی خیس از اشک و دلی که عجیب درد گرفته، می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم.

-واقعا آدم حقیری ام که تورو انتخاب کردم. با این طرز فکر. با این همه کثافت کاری که کردی حالا منو مقصر می‌کنی

حتی نمی‌فهمد من چه می‌گویم. راستش.. خودم هم نمی‌فهمم. دارم گند می‌زنم!

-گوه اضافی نخور. یه جور می‌گی کثافت کاری انگار آفتاب مهتاب ندیده بودی که گرفتمت. دست کمی از من نداشتی!

عقب می‌روم. پاهایم روی شیشه خرده‌های گلدان می‌روند و دردی احساس نمی‌کنم. جای دیگری در بدنم وجود دارد که بیشتر درد می‌کند! انگار که تیزی گلدان در آن فرو رفته! در قلبم!

کنار مجسمه کوچکی که گوشه ی سالن قرار دارد می ایستم و به چشمانش نگاه می کنم. غم دارند؟ نه بیشتر از من! حرف هایش، کارهایش، نگاه های حق به جانبش و تمام درد هایی که به جسم و جانم وارد کرده، یک لحظه از مغزم بیرون نمی روند! کسی در مغزم فریاد می زند "بکشش" و من با خودم فکر می کنم کاش می شد چاوش را بکشم! کاش!

نفرت در قلبم غل می زند وقتی که خیره به چشمانش، مجسمه ی کنار دستم را بر می دارم و به طرفش پرت می کنم. جیغ می کشم.

-ازت متنفرم! ازت متنفرم عوضی!

گلدانی که گونش برایم هدیه گرفته بود را هم بر می دارم و به طرفش پرت می کنم.

-حالم ازت بهم می خوره! کاش بمیری!

هرچه دم دستم می آید را بدون فکر به طرفش پرت می کنم و با تمام وجودم جیغ می کشم. میان جیغ کشیدن هایم، دو چیز آزارم می دهد! نگاه وحشت زده ی چاوش و... خیزی میان پاهایم!

چاوش در حالی که جای خالی می دهد تا وسایل به او آسیبی نزنند، سعی می کند با حرف های نفرت انگیزی چون "آلما آروم باش"، "من معذرت میخوام"، "من اشتباه کردم"، "حق با توئه" و این مدل خزعبلات آرامم کند! اما من دیگر آرام نمی شوم! چاوش امشب به من ثابت کرد که من، با انتخاب او بزرگترین اشتباه زندگی ام را کرده ام!

خودش را به من می‌رساند و سعی می‌کند مشت‌هایی  
به سمتش نشانه می‌روند را مهار کند. دستانم را در  
هوا می‌گیرد و تمام تلاشش را می‌کند تا منی را که درد  
وحشتناکی در زیر شکم و پهلوهایم پیچیده را آرام  
کند. موفق هم می‌شود! نه آنکه التماس‌های او  
ساکت‌م و بی‌جانم کرده باشد، نه! دردم یک آن آنقدر  
زیاد می‌شود که بی‌اختیار دستم پایین می‌رود و روی  
شکم‌م می‌نشیند. سرم گیج می‌زند و نگاهم بی‌اختیار  
و در حالی که ناله می‌کنم پایین کشیده می‌شود.

بسته شدن چشمانم و رفتن جان از تنم، درست  
زمانی رخ می‌دهد که چشمم به فاق شلوار لی روشنم  
می‌خورد و خونی که از فاق شلوار تا پایین تر از فاق  
را رنگی کرده چشمم را می‌زند. از آن پس دیگر  
نمی‌دانم چه می‌شود. فقط می‌فهمم که میان‌دستان  
مردی که از او بیزارم سقوط می‌کند و دیگر چیزی  
نمی‌فهمم.

\*\*\*\*

"۲۷ شهریور ۱۳۹۴"

سه‌شنبه بود. در ایستگاه مترو نشسته بودم و منتظر  
بودم تا مترو برسد. قرار بود اولین روز از ترم سوم را  
آغاز کنم و حقیقتش، استرس داشت! برای چه اما...  
نمی‌دانم!

نگاهم را به ناخن‌های لاک‌زده ام دوختم. آن روز بر  
خلاف همیشه لاک‌زده بودم. اکثر مواقع به ناخن‌های  
بلندم لاک نمی‌زدم اما آن روز، دوست داشتم از  
همیشه بهتر باشم. حتی آرایش هم کرده بودم! خط

چشمی باریک کشیده بودم و به لب هایم رژ کالباسی رنگی زده بودم. در زدن ریمل اما، بیشتر از هرچیزی افراط کرده بودم. هنگام زدن ریمل هم تنها یک چیز در سرم بود! کاش مژه های روزبه را من داشتم!

بی اختیار با یادآوری اش لبخند زدم. نگاهم را به تونلی که مترو سر از در می آورد دوختم و با خودم فکر کردم چقدر دلم از یک ماه پیش که با هم به کافه و سپس نمایشگاه کتاب رفته بودیم، تنگ شده! راستش، کمی هم از دستش دلخور بودم! چرا در این یک ماه نگفته بود باز هم بیرون برویم؟ آن هم وقتی که دانشگاهی در کار نبود و همدیگر را نمی دیدیم؟ خب جوابش معلوم است! شاید چون دلش تنگ نمی شد! اصلا چرا خود من از او نخواسته بودم؟ باز هم جوابش مشخص است! غرورم اجازه نمی داد.

گاهی با خودم فکر می کردم بچه های دانشکده در موردم درست فکر می کنند. من کمی مغرور بودم! شاید هم... نبودم! هرچه بود، نمی توانستم پیشنهاد دیدار دوباره را به روزبه بدهم. با آنکه بی نهایت با او بودن به من خوش می گذشت. حتی بیشتر از وقتی که با فهیمه و نرگس بودم. درست از دو ماه پیش بود که، دوستی با روزبه، رنگ و بوی دیگری گرفت. مدام دوست داشتم به دلایل مختلف به او پیام بدهم، او را ببینم یا با او تلفنی حرف بزنم. با روزبه همیشه حرف برای گفتن داشتم. من کم حرفی که همیشه در کنار دیگران حرف کم می آوردم برای زدن، با روزبه همیشه حرفم می آمد. حرف زدن با او، از کار های مورد علاقه ام بود!



با شنیدن صدای مترو، از جا بلند شدم و منتظر رسیدنش شدم. جلو تر از بقیه سوار شدم و روی صندلی ای خالی نشستم. اولین فکری که با دیدن صندلی خالی کنارم در سرم شکل گرفت، این بود که کاش روزبه هم سوار همین مترو می‌شد و اینجا کنارم می‌نشست. می‌دانستم که چنین چیزی احتمالش زیر ده درصد است. گفته بود که امروز او هم کلاس دارد، اما کلاسش دو بعد از ظهر بود، نه ده صبح!

نفسم را عمیق بیرون دادم و نگاه حسرت بارم را از صندلی کنارم گرفتم. دست در کیفم کردم و گوشی و ایرپادم را بیرون کشیدم. گوش کردن آهنگ تا رسیدن به دانشگاه می‌توانست در حال حاضر بهترین انتخاب باشد.

آهنگی که آن روزها قفلی ام شده بود را گوش می‌کردم و چشمانم را بسته بودم. پر پرواز شادمهر بود.

گوش دادم و گوش دادم و درست وقتی به "ای ستاره ی شبای مشرقی، پر پروازم منو ازم بگیر" رسیدم، کسی سقلمه ای به پهلویم زد.

ترسیده و یکهو چشمم باز کردم و کسی را کنارم دیدم که باور نمی‌کردم! روزبه بود؟ این ساعت و اینجا؟

همانطور که یکی از ایرپاد هایم را از گوشم در می‌آوردم متحیرانه پرسیدم:

-روزبه؟ اینجا چی می‌خوای؟

خوشتتپ کرده بود! ته ریش تر و تمیزی گذاشته بود  
و موهایش را رو به بالا سشوار زده بود. تیشرت  
سفید جذبی که به تن داشت بیش از اندازه به او  
می‌آمد! این را می‌دانست که اکثر مواقع سفید  
می‌پوشید تا چشمانم را خیره کند؟

-علیک سلام جودی خانم! احوال شما؟

جودی صدایم می‌زد به یاد جودی ابوتی که عاشق  
نوشتن بود! چرا من تا به حال جرات نکرده بودم او  
را آقای مژه صدا بزنم؟

چند ثانیه ای مکث کردم. حقیقتش کلمات رو گم کرده  
بودم و فقط داشتم به پسری نگاه می‌کردم که با  
لبخندی محو و نگاهی عمیق و گرم به تک تک اجزای  
صورتش چشم دوخته بود. همانجا بود که شتابزده و  
دستپاچه جواب دادم:

-خوبم تو خوبی؟ چه خبر؟

خنده اش گرفته بود! می‌فهمیدم! منتظر جواب سوالم  
بودم اما او، نامردی نکرد و دلم را وحشیانه لرزاند!

-خیلی خوشگل شدی!

لب هایم به یکدیگر دوخته شدند و چشمانم، مات او  
ماندند. باید تشکر می‌کردم؟ به گمانم!

نگاهم را دزدیدم و با لبخندی وا رفته گفتم:

-ممنون. توام!

صدای خنده اش دوباره نگاهم را درگیر کرد. خیلی قشنگ می‌خندید! مخصوصا وقتی اینطور با شیطنت و یک تای ابروی بالا رفته اش نگاهم می‌کرد.

-یعنی منم خوشگلم؟!!

من هم خنده ام گرفت. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-منظورم این بود توام خوب شدی!

اینبار هر دو ابرویش را بالا انداخت و پر منظور "آهان" کشداری گفت. ایندفعه من بودم که به سقلمه زدم و با حرص گفتم:

-کوفت! بچه پررو!

دوباره خندید. ریتم خنده هایش را دوست داشتم. مدل خندیدنش، هر کسی را به خنده می‌انداخت! حتی منی را که سعی می‌کردم جدی باشم.

-نخندعه! اینجا می‌خوای تو؟ کلاست مگه ساعت دو نبود؟!!

دست زیر بینی اش کشید و همانطور که نگاه شیطنت آمیزش را در صورتهم می‌چرخاند، با لب‌هایی که هنوز هم طرح لبخند رویشان خودنمایی می‌کرد گفت:

-دوست داشتم الان پیام. مشکلت چیه؟

چند لحظه ای در جواب دادن تعلل کردم. احساسی به من می‌گفت، برای دیدن من آمده است! شب قبل به او گفته بودم ساعت ده کلاس دارم و او می‌دانست وقتی ده کلاس داشته باشم قطعا خودم را به اتوبوس

ساعت نه و ربع می‌رسانم. دلش تنگ شده بود؟  
درست مثل من؟

با قلبی که نا منظم می‌تپید، سر گرداندم و دیگر حرفی  
نزدم. فکرم درگیر بود و احساسی آزارم می‌داد.  
احساسی که وقتی پیش روزبه بود گریبانم را  
می‌گرفت. چیزی در دلم وورجه وورجه می‌کرد، گرمایی  
دوست داشتی مدام از تنم رد می‌شد و نفسم را در  
سینه حبس می‌کرد. کلافه می‌شدم اما با این حال  
دوستش داشتم! احساسی بود که در عین کلافگی،  
لذتی عجیب به من می‌داد!

-چی گوش می‌کردی؟

از فکر های درهم و عجیبم دل‌کندم و نگاهم را به  
نگاهش سپردم. با چشم و ابرو به ایرپادی که در  
دستم خشک بود اشاره می‌کرد.

-اوم... بذار خودم حدس بزنم! شادمهر؟

می‌دانست که خواننده‌ی مورد علاقه‌ی من است.  
چقدر حالم خوب می‌شد وقتی می‌دیدم چیزهایی که  
مورد علاقه‌ام هستند را یادش مانده.

بی اختیار لبخند زدم. از آن لبخندهایی که تمام حس  
خوب درونم را نشان می‌داد.

-اوهوم. رو پر پروازش قفلی زدم چند وقته.

همانطور که گوش‌ی و هندزفری اش از کوله اش بیرون  
می‌کشید جواب داد:

-اتفاقاً منم دو سه روزه علامت سوال رو ازش گوش می‌کنم. خیلی دوستش دارم.

با تمام شدن حرفش، نگاهم کرد.

-گوشش دادی دیگه؟

قسمتی از ابتدای آن را گوش کرده بودم و خوشم نیامده بود. برای همین ادامه اش نداده بودم. عادت مزخرفی بود که داشتم! اگر از ابتدای یک فیلم، داستان، آهنگ یا هرچیز دیگری خوشم نمی‌آمد، دیگر به ادامه دادنش رغبت نمی‌کردم.

وقتی همین را به روزبه گفتم، یکی از گوشی‌های هندزفری اش را سمتم گرفت و گفت:

-دیوونه ای؟ خیلی قشنگه بخدا. گوش کن ببین به نقطه ی اوجش که می‌رسه چقدر قشنگ میشه!

بالاجبار هندزفری را از دستش گرفتم و در گوشم گذاشتم. خودش هم یکی از گوشی‌های دیگر هندزفری را در گوشش گذاشت و آهنگ را پلی کرد.

لحظاتی که شانه به شانه ی یکدیگر، در مترو نشسته بودیم و هر دو داشتیم به یک آهنگ گوش می‌کردیم، یکی از قشنگترین لحظاتی بود که در آن رابطه

داشتیم. بعد ها هر بار به یاد آن سه دقیقه و پنجاه ثانیه ای که آهنگ را گوش می‌دادیم و بی اختیار و زیر چشمی به یکدیگر نگاه می‌کردیم می‌افتادم، با حسرت و بغض می‌گفتم که کاش زمان آن روز همانجا

می‌ایستاد. کاش بعد از خروج از مترو، با یکدیگر سر یک کلاس نمی‌رفتیم و روزبه به عنوان مهمان به کلاس

من نمی آمد. کاش کنار من نمی نشست. کاش آن حرف  
ها را روی برگه نمی نوشت و مقابلم نمی گذاشت. کاش  
همیشه فقط دوست می ماندیم. عشق، همیشه همه  
چیز را خراب می کند. همه چیز را!

\*\*\*\*

در کلاس فرهنگ عامه نشسته بودیم و استاد در حال  
معرفی خودش و نحوه ی تدریسش بود. روزبه به  
عنوان مهمان و به قول خودش برای آنکه وقتش تا  
ساعت دو که کلاس داشت پر شود، در کلاس حضور  
داشت. ساکت کنارم نشسته بود و یکی از پاهایش را  
مدام تکان می داد. این را فهمیده بودم که وقتی  
استرس دارد این کار را می کند. در تمام امتحانات ترم  
قبل و درس های مشترکی که داشتیم، می دیدم که قبل  
از امتحان مدام یکی از پاهایش را تکان می دهد.

زیر چشمی حواسم به او و حرکاتش بود. چند دقیقه  
که گذشت و استاد پای تخته رفت و شروع به نوشتن  
کرد، روزبه هم دست در کوله اش کرد و خودکاری  
بیرون کشید.

-برگه داری؟

جوری رفتار می کردم انگار اصلا حواسم به او نبوده.  
نیم نگاهی سمتش انداختم و زیر لب گفتم:

-برگه می خوای چیکار؟ تو روز روزش جزوه  
نمی نویسی، الان سر این کلاس که مهمانی می خوای  
بنویسی؟

-برگه بده اینقدر حرف نزن لپ گلی!

سفید بودن بیش از حد پوستم، به جز آنکه باعث می‌شد گاهی شیر برنج صدا شوم، این معضل را هم داشت که وقتی هیجان زده می‌شدم یا زیاد فعالیت می‌کردم، لپ‌هایم سرخ می‌شد.

وقتی برگه‌ای از کلاسورم در آوردم و مقابل روزبه گذاشتم، نگاهم چندان دوستانه نبود!

دست به سینه نشستم و به صحبت‌های استاد گوش سپردم. تازه توانسته بودم تمام تمرکز را روی استاد و حرف‌هایش جمع کنم که برگه‌ای روی میزم قرار گرفت. نگاهم را به چیزی که روزبه روی برگه نوشته بود دوختم.

"معنی اسمت رو می‌دونی؟"

چپ‌چپ نگاهش کردم. نمی‌گذاشت به درس گوش بدهم! عادتش بود! هر بار کنارم می‌نشست حواسم را پرت می‌کرد.

خودکارم را از کیفم در آوردم و در جوابش نوشتم:  
"به معنی سیبه."

و خط پایین آن ادامه دادم:

"اینقدر حواسم رو پرت نکن. دیگه نمی‌ذارم پیشم بشینی روزبه."

برگه را روی میزش گذاشتم و به خیال آنکه ساکت می‌شود دوباره مشغول گوش کردن شدم که دوباره برگه روی میزم قرار گرفت. نوشته بود:

"پس من از این به بعد بهت میگم سیب سرخ من.  
چطوره؟"

قلبم درجا فرو ریخت. نگاهم از روی دست خط  
زیبایش کنده نمی‌شد. سیب سرخ را برای سرخی لب  
هایم گفته بود قطعا، اما من آخر جمله اش برای چه  
بود؟

چند لحظه ای خشک بودم. به استاد نگاه می‌کردم و  
به دنبال جواب می‌گشتم. اما مگر جوابی داشتم؟

کاغذ زیر دستم مانده بود و خودکار میان انگشتان  
عرق کرده ام. چشمم از تخته کنده نمیشد و داشتم  
تمام تلاشم را می‌کردم تا معمولی به نظر برسم. اما  
نمی‌شد! وقتی قلبم داشت سینه ام را می‌شکافت،  
ابدا نمی‌شد!

با کشیده شدن برگه از زیر دستم، قلبم محکم تر از  
قبل کوید. جرات نگاه کردن به روزبه را نداشتم و  
همچنان خودم را معمولی نشان می‌دادم. انگار که هیچ  
اتفاقی نیفتاده! اما درست چند دقیقه بعد، وقتی کاغذ  
دوباره مقابلم روی میز نشست و من شروع به  
خواندن متنی که روزبه نوشته بود کردم، دیگر  
نتوانستم خودم را معمولی نشان بدهم!

"اولین باری که با هم حرف زدیم رو یادته؟ توی مترو  
بودیم. تو می‌خندیدی و لپات گل انداخته بود. من یه  
لحظه محوت شدم و اولین تصویری که توی ذهنم  
نقش بست یه سیب بود. یه سیب سرخ!"



دومین باری که حرف زدیم رو چی؟ یادته؟ که اومدیم بیرون کلاس ایستادیم. بازم خندیدی. بازم لپات گلی بود. بازم محوت شدم! ایندفعه یه اسم توی ذهنم نقش بست. "ژوپیت". این اسم توی زبون یونانی به معنی سیب سرخه! از اون روز همیشه پیش خودم ژوپیت صدات می‌زدم. بدون اینکه بدونی.

حالا خیلی از اون روزا گذشته. باید اعتراف کنم هر روزی که کنارت گذشت، من بیشتر از دفعه ی قبلی که دیده بودمت محتاج شدم به دیدنت. هر بار بیشتر فهمیدم که تو دقیقا شبیه یه سیب سرخی. یه سیب سرخ عین همون سیب سرخ زهرداری که زیبای خفته گاز زد و رفت به خواب ابدی. منم شیطنت کردم. هوس کردم مزه ی اون سیب رو بچشم. آروم آروم بهت نزدیک شدم و فکر کردم اینجوری هوسم تموم میشه. ولی من یادم رفته بود. یادم رفته بود که خوردن اون سیب سرخ تاوان داره. تاوانشم اینه که باید به خواب ابدی فرو برم. خوابی که شبیه اون چیزی که توی کارتونا میبینی نبود. من راه میرفتم، نفس میکشیدم، میدیدم و زندگی می‌کردم. اما مسخ شده بودم! مسخ تو شده بودم.

از یک ماه پیش جلوی خودم ایستادم و گفتم دیگه نه! باید جلوی پیشروی این حس رو بگیرم. باید بیدار شم از این خواب. اگه بیدار نشم روز به روز بیشتر به زهرت آلوده می‌شم، اما فایده نداشت! دیشب بالاخره تصمیم گرفتم بهت بگم. می‌دونستم که ممکنه با گفتن این حرفا همین دوستی ساده رو هم از دست بدم، اما دیگه نمی‌تونم اینطوری ادامه بدم.

الان فقط یه سوال دارم ازت. جوابشم یا آره‌ست، یا نه. میشه تا همیشه ژوپیت من باشی؟"

\*\*\*\*

"۱۷ فروردین ۱۴۰۱"

-بچتون سالمه خدارشکر، مشکل خاصی هم نداره.

نگاه سرد و بی فروغم، از مانیتور کنارم کنده نمی‌شود. این موجود کوچک، بچه‌ی من است؟ از پوست و خون و جانِ من؟

با بغض لبخند تلخی می‌زنم. چه بد که باید از دستت بدهم! چه خوب که پا به این دنیای بی رحم نمی‌گذاری فرزند بیچاره‌ام! این دنیا هیچ جایش قشنگ نیست!

-خانم دکتر، همسرم چند ماهه که بارداره؟

صدای سرد و جدی ام که در گوشم می‌پیچد، احساس تهوع پیدا می‌کنم. تمام حرف‌هایش در سرم اکو می‌شوند و چشمانم را به بسته شدن وادار می‌کنند. فقط یک جمله در سرم تکرار می‌شود! حق من این نبود!

دوباره به صفحه‌ی مانیتور چشم می‌دوزم. چرا همه اتفاقات بد پست سر هم رخ می‌دهند؟ چرا حتی اجازه نمی‌دهند نفسی تازه کنم کفش‌های آهنی بپوشم، سنگر بگیرم و با حوصله و صبر منتظر اتفاقات تلخ بعدی باشم؟

چرا هیچکس متوجه نیست که من دیگر کشش

ندارم؟ حالا با این مصیبت تازه چه کنم؟ با بچه ای که  
چاوش از وجودش با خبر شده چه کنم؟

دکتر جوان که موهای زیتونی اش هارمونی عجیبی با  
رنگ چشمانش دارد، با خوشرویی جواب چاوش را  
می‌دهد.

-خانم شما الان دقیقا هفت هفته‌ش.

صدای نفس عمیق چاوش، به گوشم می‌رسد.

-پس گفتید مشکلی نداره دیگه؟ خونریزی برای چی  
بوده پس؟

دکتر موس را روی موجودی بسیار کوچکی که در  
مانیتور فقط تصویر نامفهومی را به نمایش می‌گذارد،  
نگه می‌دارد.

-این کوچولو رو می‌بینید؟ این بچه شماست. جای  
نگرانی نیست. برای خونریزی هم من خدمتتون عرض  
می‌کنم.

دستمالی به دستم می‌دهد.

-شکمت رو پاک کن و بلند شو عزیزم.

کاری که گفت را انجام می‌دهم و تن خسته و بی‌جانم  
را از روی تخت بلند می‌کنم.

-بده من دستت رو!

لحنش دستوری و سرد است. خدا می‌داند پایم که به  
خانه برسد چه جنجالی به پا می‌کند! باز جای شکرش  
باقی‌ست که اینبار توقع هرچیزی را دارم!

جان راه رفتن ندارم و کف پاهایم را بخاطر بریدگی، پانسمان کرده اند. پس بدم هم نمی‌آید که کمکم کند. حتی اگر ساعاتی پیش قلبم را با تمام قدرتش شکانده باشد.

در حالی که بازویش را گرفته ام و او تقریباً در آغوشم کشیده است، از روی تخت پایین می‌آیم و بعد، به طرف دیگر مطب که دکتر پشت میزش انتظارمان می‌کشید، می‌رویم.

روی صندلی که جا می‌گیریم، هر دو به دکتر خیره می‌مانیم. من با بیخیالی و چاوش با اضطراب و نگرانی. قطعاً در میان احساس چاوش نرمال است نه من! من هم باید استرس داشته باشم اما... ندارم! به گمانم دلیلش را هم می‌دانم!

-ببینید همونطور که گفتم بچه سالمه و آزمایشات هم خوبن و هیچ مشکلی ندارن. اما دیواره رحم همسر شما خیلی ضعیفه و نشون میده ایشون بارداری خطرناکی دارن. باید به دور از هرگونه استرس و اضطرابی باشن وگرنه ممکنه به خودشون یا بچه آسیبی برسه.

پوزخندی روی لب‌هایم مینشیند. چقدر هم زندگی من پر از آرامش است!

صدای گیج و نگران چاوش به گوشم می‌رسد.

-یعنی چی خانم دکتر؟ خب چرا بارداریش خطرناکه؟ مشکل چیه؟

-ببینید خونریزی در اوایل بارداری خیلی نادره و اگر  
باشه پشتش یه مشکل جدی هست. مثل مشکلاتی  
توی جفت یا رحمی. ولی همسر شما هیچ مشکلی  
نداره و من واقعا متعجبم که چطور دیواره رحمشون  
ضعیفه!

به برگه آزمایشات نیم نگاهی می‌اندازد و روبه من  
سوالی را می‌پرسد که می‌توانم به طور قطع تلخ‌ترین  
سوال کل زندگی ام نام گذاری اش کنم! سوالی که  
بند بند وجودم بخاطرش درد می‌کند!

-سابقه سقط جنین داشتید؟

دل‌م‌هوری پایین می‌ریزد. از آن مدل پایین ریختن  
هایی که با چند حس مختلف همراه هست. تحیر،  
ترس، تنفر و قوی‌تر از تمام اینها، غم! تحیر از  
سوالی که پرسیده شده، ترس از گفتن چیزی که تا به  
حال به هیچکس جز مامان نگفته ام، تنفر از یادآوری  
بدترین کابوس زندگی ام و غم... غم لعنتی! آخ از این  
غم لعنتی! چند سال است که برای این اتفاق غمگینم؟  
شش سال! شش سال برای به دوش کشیدن این بار  
زیاد نیست؟ زیاد است! خیلی زیاد است!

سریع‌تر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم، اشک در  
چشمانم جمع می‌شود. این درد، سالهاست که من را  
ضعیف کرده است. نمی‌تواند با یادآوری اش خود دار  
باشم. من خیلی دوستش داشتم! بیشتر از تمام  
داشته‌های زندگی ام!

صدایی که به گوشم می‌رسد، پر از آسودگی و خیالی خوش است. مردی که با او دو سال هم نیست که ازدواج کردم، خبر ندارد قبل از او چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشته‌ام!

-نه خانم دکتر چه سقطی این بچه اول...-

چشمش به من که می‌افتد، حرف در دهانش می‌ماند. منگ و ناباورانه نگاه به منی می‌کند، که چشمان به اشک نشسته‌ام همه چیز را لو می‌دهد.

انگار که نمی‌خواهد باور نمی‌کند سکوت و اشک چشمانم برای چیست؛ صدای التماس گونه اش، گواه همه چیز است.

-آلما! چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو دیگه.

همه چیز انگار روی دور تند افتاده. همه‌ی رازهای زندگی‌ام یک شبه در حال برملا شدن هستند. انگار همه‌ی دنیا با من سر لج افتاده.

بینی‌ام را بالا می‌کشم، سرم را بلند می‌کنم و بی‌توجه به چاوشی که چشمانش از ترس و تحیر گرد شده‌اند، به دکتر که منتظر و کنجکاو نگاهمان می‌کند، خیره می‌شوم.

-بله. سقط داشتم قبلا.

نیم‌نگاهی به چاوش می‌اندازم. بدون اینکه چشم از من بردارد، با چشمانی که اشک در آن موج می‌زند، خیره نگاهم می‌کند. چشمانش پر از حرف‌اند. پر از تاسف، ناامیدی، تعجب و عصبانیت.

-کی سقط داشتید؟ چند وقتتون بوده که سقط کردید؟  
چجوری سقط کردید؟

با یادآوری آن روز ها، لبخندی تلخ روی لبانم نقش می‌بندد. قلبم سوزش عمیقی را احساس می‌کند. غم از دست دادن فرزندی که هیچ گاه ندیدمش را هیچ گاه نتوانستم از یاد ببرم. حتی با وجود اینکه خودم خواسته بودم همچین دردی را نصیب خود بکنم. چاره ای نداشتم!

-شیش سال پیش. نه هفتم بود. دکتر واسم سقطش کرد.

در تمام مدتی که دکتر حرف می‌زد، چاوش کلمه ای سخن نمی‌گوید و حتی سرش را هم بلند نمی‌کند. وقتی می‌خواهیم از اتاق دکتر خارج شویم، بدون هیچ حرفی، دستش را دور کمرم می‌اندازد و کمک می‌کند که با هم به سمت ماشین برویم. این سکوت، قطع به یقین آرامش قبل از طوفان است!

کمکم می‌کند که در ماشین بنشینم و بعد از بستن در، دوباره به سمت درمانگاه می‌رود.

از پشت سر نگاهش می‌کنم. با همان شلوار اسلش و تیشرتی که خانه به تن داشت، به بیرون آمده، کسی که به یاد ندارم یک‌بار هم بدون عطر و لباس های اتو زده اش، پایش را از خانه بیرون گذاشته باشد.

هنوز هم محکم است و با اقتدار قدم برمیدارد. هنوز هم از بیرون که نگاهش می‌کنی، او را مردی جدی و قوی می‌بینی!

از او عصبانی ام. تنفر دارم. حرص دارم. ولی باز هم او کسی است که زمانی خیلی دوستش داشتم. او تنها کسی بود که توانست مرا از منجلابی که سالها درونش گیر کرده بودم بیرون بکشد. چند ماه گذشته، بعد از شش سال بهترین روز های زندگی ام بودند. حاله خوب بود اما، حیف که کوتاه بود!

با تمام اینها، او هنوز هم گاهی وقت ها می تواند تپش قلب مرا آنقدر بالا ببرد که یادم برود چه کرده است؛ یادم برود چقدر از او بیزار شده ام.

وقتی با کیسه ی دارو به ماشین باز میگردم، می فهمم که برای خرید دارو به داروخانه درمانگاه رفته بوده است.

پلاستیک را روی پاهایم می گذارد و بدون هیچ حرفی، ماشین را روشن می کند. سرم را به سمت پنجره میچرخانم و پشتی صندلی تکیه می دهم.

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته و خیابان ها هنوز هم شلوغ است. اولین قطره باران که روی شیشه می افتد، لبخندی محو، روی لب هایم می نشیند. فروردین و باران هایش، همیشه از آن دسته چیز هایی هستند که هیچوقت دست از دوست داشتنشان نمی کشم!

دستم را روی شیشه می گذارم و از ته دل، آرامش آرزو می کنم. آرامش برای زندگی ام! برای زندگی فروپاشیده ام!

-باورم همیشه بچه سقط کردی!



چشم هایم بسته می‌شوند؛ چه زود آرزویم برآورده شد!

صدایش آرام است. یعنی تمام تلاش را به کار گرفته تا آرام باشد.

-می‌دونستی حامله ای و بهم نگفتی. چرا؟ می‌خواستی اینم بندازی نه؟

ناخودآگاه دستم رو شکمم می‌نشینید. حرفش را زده بودم اما، دلش را نداشتم. حتی نمی‌دانم با چه دلی می‌خواهم این کار را بکنم، وقتی هنوز با یادآوری کاری که شیش سال پیش کردم، جگرم آتیش می‌گیرد. درست است که آن بچه برایم با این بچه فرق داشت، درست است که آن زمان آن بچه تمام دنیایم بود، از کسی بود که دیوانه اش بودم، اما فرزند برای مادر، فرزند است! همیشه از دست دادنش درد دارد و درد!

-دارم خفه می‌شم آلما! دارم سخته می‌کنم ولی بخاطر تو، بخاطر اون بچه دهنمو می‌بندم و هیچی نمی‌گم. دارم آتیش می‌گیرم ولی وانمود می‌کنم برام مهم نیست چیکار کردی و چپشده.

مثل همیشه بخاطر تو، از خودم می‌زنم. میدونی چرا؟ چون عاشقتم! چون حاضرم بمیرم ولی یه خار تو پات نره. برای همین دیگه هیچی نمی‌گم که اذیت نشی. ولی اینو یادت نره آلما، نمی‌ذارم یه مو از سر اون بچه کم بشه. نمی‌ذارم هرکاری دلت می‌خواد با این زندگی بکنی!

با تموم شدن حرفش، ضبط را روشن کرده و آهنگی را  
می‌گذارد که بغضم را شدید تر می‌کند!

آهنگی که اوایل دوستی‌مان، خیلی به آن گوش  
می‌دادیم و یکبار که باهم به مسافرت رفته بودیم در  
تمام راه آن را باهم می‌خواندیم و دیوانه بازی در  
می‌آوردیم و بی توجه به اطراف، لذت زندگی را  
می‌بردیم.

"I feel so unsure"

بدجوری احساس دودلی می‌کنم

As I take your hand and lead you to the dance floor

همونطور که دستتو می‌گیرم و تو رو به جایگاه رقص  
می‌برم

As the music dies, something in your eyes

وقتی موسیقی رو به پایان میره، یه چیزی توی  
چشمای تو

Calls to mind a silver screen and all its sad goodbyes

آدمو یاد یه پرده‌ی خاکستری (پرده سینما) و تموم  
خداحافظی‌های غم‌انگیزش میندازه"

وقتی اولین بار به یکدیگر ابراز علاقه کردیم، این آهنگ  
در حال پخش بود. همانجایی که خوشحال ترین بودم  
چون گمان می‌کردم گذشته بالاخره گذشت و توانستم  
زندگی جدیدی را با یک فرد جدید شروع کنم. گمان  
می‌کردم دیگر غم و غصه به پایان رسیده. نمی‌دانستم

که غم، در اتاق کناری شادی به خواب رفته است و  
وقتی شادی بلند بخندد، غم از خواب بیدار می‌شود.

I'm never gonna dance again, guilty feet have got no "  
rhythm

دیگه نمی‌خوام برقصم، پاهای گناهکار، هیچ ریتمی  
ندارن

Though it's easy to pretend, I know you're not a fool  
با اینکه تظاهر کردن بهش آسونه، اما می‌دونم که تو  
احمق نیستی"

وقتی بعد از شیش ماه دوستی از من خواستگاری کرد  
هم نیز، این آهنگ در حال پخش بود.

وقتی در تمامی لحظات و خاطره‌هایی که با یکدیگر  
داشتیم، این آهنگ را گوش میدادیم، چطور می‌توانم  
جلوی بغض و اشکم را بگیرم؟ بغضی و اشکی که از  
آوار شدن زندگی ام نشات می‌گیرد. عمر خوشبختی  
ام انگار زیادی کوتاه بوده است. مانند همیشه!

I should have known better than to cheat a friend"

باید بیشتر از اینا حالیم می‌شد تا اینکه بخوام به یه  
دوست خیانت کنم

And waste a chance that I'd been given

و فرصتی را که به دست آورده بودم رو هدر بدم

So I'm never gonna dance again the way I danced with  
you

پس دیگه نمی‌خوام اون جواری که با تو می‌رقصیدم  
برقصم"

\*\*\*\*

"۲۷ شهریور ۱۳۹۴"

-از جلسه ی بعد، آقایون جلوی کلاس می‌شینم، خانم  
ها عقب کلاس.

از بهت در آمدم و به استاد که نگاهش به سمت ما  
بود چشم دوختم. نگاهم را که دید خیلی رک و جدی  
گفت:

-شما خانم؟

آب گلویم را فرو دادم و نیم نگاهی به روزبه انداختم.  
حرف هایی که روی برگه ی مقابلم نوشته بود، از  
مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت!

-یغمایی... آما یغمایی هستم!

-خانم یغمایی تشریف بیارید این جلو بنشینید.  
احساس می‌کنم حواستون به درس نیست!

لرزش خفیفی دستانم را در برگرفته بود و امیدوار  
بودم روزبه این لرزش را نبیند! او با قلب من چه کرده  
بود؟

زیر نگاه استاد و روزبه، وسایلم را به همراه آن تکه  
کاغذ لعنتی برداشتم و جایی که استاد گفته بود  
نشستم. روزبه حالا خیلی عقب تر از من نشسته بود  
و من را نمی‌دید. حالا می‌توانستم نفس حبس شده ام  
را آزاد کنم و ناباورانه لبخند بزنم. لبخندی که بی

اختیار و بی دلیل بود! چرا خوشم آمده بود؟ چرا حس شدید و عجیبی داشتم که تنها یک نام روی آن می‌توانستم بگذارم؟ حدس میانمان دو طرفه بود؟ اگر نبود پس این تپش قلب، این لبخند و این حس شدید به وجود آمده درونم برای چه بود؟ به گمانم... من عاشقش شده بودم!

تا آخر کلاس هیچ چیز از درس نفهمیدم و وقتی استاد درس را تمام کرد، اولین نفر از کلاس بیرون زدم. نمی‌خواستم با روزبه چشم در چشم شوم. حتی نمی‌دانستم باید به او چه بگویم! از من جواب خواسته بود اما من باید چه جوابی می‌دادم؟ آن هم وقتی میان عقل و دلم گیر کرده بودم!

به سرعت خودم را به سرویس بهداشتی رساندم. مقابل یکی از آینه‌های روشویی ایستادم و به چهره‌ی گل انداخته‌ام چشم دوختم. از هر زمان دیگری سرخ‌تر شده بودم و این کلمات بودند که مقابل چشمانم نقش بستند!

"هر بار بیشتر فهمیدم که تو دقیقا شبیه یه سیب سرخی"

دستم را روی لب‌هایم گذاشتم و لبخند جان‌گرفته روی لب‌هایم را جمع کردم. نمیشد! هرچقدر هم که قلبم این حس را دوست داشت، نمی‌شد که جوابم به روزبه "آره" باشد. نمی‌شد!

از داخل کیفم کرم پودری پیدا کردم و مشغول پخش کردن آن روی صورتم شدم تا شاید بتواند کمی سرخی لب‌هایم را بپوشاند. کاش دمای بدنم پایین

می‌آمد و تپش‌های قلبم اُفت می‌کرد. با این شکل و شمایل کاملاً مشخص بود که درونم چه خبر است. وقتی که به لطف کرم پودر و پنکک کمی از التهاب صورتم کم کردم، از سرویس بهداشتی و سپس دانشکده بیرون زدم تا برای خوردن غذا به سلف بروم. بین راه اما، روزبه مثل اجل معلق سر رسید. جلویم را گرفت و گفت باید حرف بزنیم. راه فراری نداشتم! روی یکی از صندلی‌های محوطه‌ی دانشگاه نشستیم و مثل همیشه، او بود که بحث را شروع کرد. آن هم در حالی که سمتم چرخیده بود و کمی صورتش را جلو آورده بود.

-بعد زدن اون حرفا یجوری شدی که انگار خوشت نیومده از شنیدنشون. درست فکر می‌کنم آُلما؟

نگاهش نمی‌کردم. صورتم را مخالف او گرفته بودم و حالت نشستم این حس را القا می‌کرد که چندان راضی به نشستن در کنارش نیستم!

-تو گفتی فقط یه سوال ازم داری روزبه! ولی حالا داری سوالاتی دیگه می‌پرسی!

-میشه به من نگاه کنی؟

با مکث کوتاهی، سرم را چرخاندم. چشمان پر مژه اش را باریک کرده بود و گیج و پر از استفهام نگاهم می‌کرد. به گمانم توقع داشت بعد از آن حرف‌ها به رویش لبخند بزنم و بعد از تمام شدن کلاس منتظرش بمانم.

-آره من گفتم یه سوال دارم، ولی تو سوالم رو جواب ندادی.

-جوابم نه هست روزبه!

با گفتن این جمله، از جا بلند شدم و خیره به او که شوکه نگاهم می کرد گفتم:

-دارم میرم نهار، تو نمیای بریم؟

خشکش زده بود. به گمانم از این حجم رک بودنم جا خورده بود!

-میشه دلیلش رو بدونم؟

بی حوصله سرم را کج کردم.

-رفتن به سلف دلیل داره؟ پاشو بریم دیگه! تا چهار کلاس داری گشنه می مونی!

او هم از جا بلند شد. در حالی که هنوز منگ بود و چشمانش، از حد معمولشان گشاد تر شده بودند!

-خودت رو نزن به اون راه آلمان. دارم می پرسم چرا نه؟ چرا جوابت نه هست؟ تو... من فکر می کردم توام حسی بهم داری! فکر می کردم...

بی اختیار با لحنی تند میان حرفش پریدم:

-اینکه تو چی فکر می کردی مهم نیست، اینکه من چی فکر می کنم مهمه. و من فکر می کنم بهتره که این رابطه رو با چیزی به اسم عشق خرابش نکنیم خب؟

چشمانش گرد تر هم شد و گلویش، تک خنده ی ناباورانه ای را رها کرد.

-چرا مثل کسایی حرف می‌زنی که انگار همه چی  
حالی‌شونه؟ چرا یجوری برخورد می‌کنی انگار تو فقط  
درست فکر می‌کنی؟ این افکار مسخره چیه؟ خراب  
کنیم؟ با عشق؟ توی کدوم یکی از اون کتابای کوفتی  
که خوندی نوشته عشق همه چیو خراب می‌کنه؟

لب روی هم فشردم و چند لحظه ای فقط به روزبه ای  
که برای اولین بار عصبانی شدنش را دیده بودم نگاه  
کردم. او هم در سکوت و در حالی که قفسه ی سینه  
اش مدام بالا و پایین می‌شد چشم به چشمانم دوخته  
بود. می‌توانستم بدون جواب راهم را بکشم و بروم  
اما نمی‌خواستم! نمی‌خواستم قبل از آنکه دردم را  
بفهمد بروم. نمی‌خواستم در سرش از خودم دختری  
از خود راضی و بی جنبه ای بسازم که تا حرف دلش را  
فهمید، برایش قیافه گرفت.

-یه سری چیزارو توی کتابا نمی‌نویسن. یه سری  
چیزارو خود آدم باید بفهمه. و من فهمیدم روزبه!  
فهمیدم که رابطه، آدم رو از رسیدن به اهدافش دور  
می‌کنه. فکر آدم رو مختل می‌کنه. نظم زندگی رو به  
هم می‌ریزه. اینایی که میگم با من جور نیستن  
می‌فهمی؟ من نمی‌خوام نوشتن رمانم، درس خوندم،  
ورزش کردم، کار کردن روی زبانم و همه ی برنامه  
هایی که من رو به اهدافم نزدیک تر می‌کنن، ذره ای  
عقب بیفتن. نمی‌خوام خللی توی زندگی‌م ایجاد بشه.  
نگاهش شبیه به کسانی بود که زبان من را بلد  
نیستند!



-کی گفته تو قراره با این رابطه از رسیدن به اهدافت عقب بمونی آتما؟

چشمانم را چند لحظه ای روی هم فشردم. چطور باید هم او را متقاعد می‌کردم، هم کاری می‌کردم تا از دستم ناراحت نباشد؟

-کدوم یکی از آدمهای دورت رو دیدی که وارد رابطه شده باشن و به تموم خواسته هاشون خیلی زود رسیده باشن؟ رابطه باعث درگیری فکری می‌شه. باعث به هم ریختن روح و روان میشه. اولویت های زندگیت رو تغییر میده. من نمی‌تونم روزبه! من از زمانی که به یاد دارم، یه سری خط قرمز داشتم برای خودم. نمی‌تونم از خط قرمز هام رد بشم.

اما نه! دلایل من فقط همین هایی که می‌گفتم نبودند. یک دلیل محکم دیگر برای رد کردن این رابطه داشتم که قادر به بازگو کردنش نبودم. و آن هم چیزی نبود جز تطابق نداشتن روزبه با معیار هایم! او پسری بود از خانواده ای کاملا متوسط. به تازگی سر کار رفته بود. آن هم در یک مغازه ی موبایل فروشی به عنوان شاگرد. به درس و دانشگاه هم چندان پایبند نبود و همه ی اینها، از او کیسی را ساخته بودند که مطابق آنچه من و خانواده ام و علل الخصوص مادرم می‌خواست نبود.

-مطمئنی که بخاطر همیناست که داری پسم می‌زنی؟ چیزی درون سینه ام آتش گرفت. این نگاه ناامید و مظلوم و این صدای غم گرفته، قلبم را می‌سوزاندند!

زبانم را هم لال می‌کردند! چه می‌گفتم به او؟ چطور حرفم را می‌زدم که بیش از این ناراحت نشود؟

-اصلا دوسم داری؟ نه... معلومه که نداری. چطوری همیشه آدم یکی رو دوست داشته باشه ولی اینقدر راحت پسش بزنه؟ اونم با یه مشت دلیل مسخره؟

چانه ام به لرز افتاد و اشک در چشمم جوشید. بی انصافی می‌کرد! دوستش داشتم! با هیچکدام از معیار هایم جور نبود اما باز هم دوستش داشتم! شاید برای من اهمیتی نداشت که او چه چیز باشد، اما مامان چه؟ مامان هیچوقت او را به عنوان جفت من نمی‌پذیرفت. هیچوقت!

-گریه نکن سبب سرخ. باشه. هرچی تو بگی! ولی اینو بدون که همه ی رابطه ها باعث درجا زدن نمیشن. همه ی رابطه ها جلوی رشدت رو نمی‌گیرن. پرسیدی توی آدمهای دورت کی رو دیدی که وارد رابطه شده باشه و به خواسته هاش رسیده باشه؟ من خیلی دیدم. تورو نمی‌دونم، ولی من خیلی از آدمها رو دیدم که عاشق هم بودن و با هم رشد کردن. عشق واقعی همینه آما! که بتونید با هم پیشرفت کنید. و می‌دونن کی می‌تونن چنین عشقی داشته باشی؟ وقتی که آدم مناسب رو انتخاب کنی. اگه انتخابت درست باشه، شدنیه. ولی به گمونم... من آدم مناسبی برای تو نیستم. چون انتخاب تو نیستم!

او قشنگ حرف می‌زد. همیشه! اما به همان اندازه که می‌توانست قشنگ حرف بزند، می‌توانست تلخ

صحبت کند. آنقدر تلخ که جگرت را بسوزاند! که دیگر  
کنترل اشک هایت دست خودت نباشد!

اشک های روان شده روی صورتم را پاک کردم و با  
بغض و سری افتاده زمزمه کردم:

-اینطوری که تو فکر می کنی نیست!

سرم را بالا کشیدم و به او که صدای نیشخندش به  
گوشم رسیده بود چشم دوختم. با ناراحتی حرف  
می زد! با حرص و بغض!

-چطوری؟ هوم؟ دوست داشتن که زوری نیست. من  
دوستت دارم ولی تو نداری. وقتیم نداری یعنی  
انتخاب درستی واست نیستیم. یعنی نمی تونیم برای  
هم بجنگیم، نمی تونیم با هم پیشرفت کنیم.

با بغض و اشک لبخند تلخی زدم و سرم را به چپ و  
راست تکان دادم. آرام و پشت هم.

-اینطوری که دوستت دارم. ولی همیشه دوست  
داشتن کافی نیست!

سکوت شد! به گمانم توقع شنیدن "دوستت دارم" را  
از زبانم نداشت.

کوله ام روی دوشم محکم کردم و زیر لب گفتم:

-من میرم سلف. توام بیا. تا وقتی برگردی خونه  
گشنت میشه.

با سری پایین افتاده از کنارش رد شدم که یکهو، از  
پشت سر صدایم زد:

-آلما؟

ایستادم اما برنگشتم. او هم جلو نیامد.

-اینکه پسم می‌زنی بخاطر نیست که توی همه چی یه سر و گردن ازم بالاتری؟ بخاطر این نیست که چشم یه دانشکده دنبالته؟ که توقعت از آدمی که می‌خواهی باهاش باشی بالاست؟

لپم را از داخل می‌جویدم. شاید کمی زیاده روی کرده بود اما، لپ مطلب را گفته بود! خوب شد! کارم را راحت کرد!

برگشتم. همانجای قبل ایستاده بود و اینبار، جدی و خشک نگاهم می‌کرد.

-چشم یه دانشکده اگه دنبالمه، بخاطر منفعت خودشونه. بخاطر پولیه که برای من نیست. برای بابامه. پس اونا هیچوقت به چشمم نمیان چون خودم رو دوست ندارن. من هیچوقت بخاطر پولی که خودم به دستش نیاوردم توقعم را از کسی بالا نمی‌برم. ولی با این حال، درست گفتم روزبه! من مجبورم بهترین هارو انتخاب کنم، می‌دونی چرا؟  
تلخ لبخند زدم.

-من مادری دارم که تمام زندگیم برام تصمیم گرفته. این که الان می‌بینی اینجام و دارم توی رشته ای درس می‌خونم که دوستش دارم از محالاته! چون مامانم می‌گفت باید توی یکی از بهترین دانشگاه های اروپایی مهندسی بخونم. مامان من کسیه که حتی دوست و رفیقام باید از زیر فیلترش رد بشن. حتی وقتی خونه‌ست نمی‌تونم غذاهایی که از نظر اون مضرن

بخورم. فقط یک بار تونستم جلوش بایستم اونم وقتی بود که این رشته رو انتخاب کردم. بعد از یک سال تموم لج و لجبازی راضی شد. اونوقت تو فکر می کنی با همچین مادری میشه که این رابطه بشه رابطه؟ نه! نمیشه! برای همینم میگم بهتره که این دوستی، فقط یه دوستی بمونه. چون وقتی تبدیل به رابطه ی عاشقانه بشه، ما دیگه نمی تونیم جدا بشیم. و اونوقت باید مقابل زنی قرار بگیریم که محاله من و تورو کنار هم قبول کنه. محاله!

می دانستم دارم بهانه می آورم. می دانستم این رابطه شاید هیچ وقت به گوش مادرم هم نرسد. می دانستم که دارم از حس ترسی که در وجودم رخنه کرده بود، فرار می کردم.

دست خودم نبود؛ از شکست می ترسیدم. از آنکه چیز هایی که دارم را هم از دست بدهم، واقعا می ترسیدم!

چشمانش از سر دقت باریک شده بودند. نزدیک تر آمد و با لحنی تاثیر گذار لب زد:

-چرا محال؟ ها؟ اگه شبیه اون چیزی باشم که مامانت بخواد چرا محال باشه؟

امکان نداشت! روزبه می خواست چه کند؟ از مسخرگی اش به خنده افتادم.

-می خوای چیکار کنی ها؟ پولدار بشی؟ یه کارگردان خوب بشی؟ یه چیزی بشی که مامانم با دیدنت

چشماش برق بزنه و بگه این همون کسیه که تک  
دخترم رو میدم بهش؟

بی آنکه حتی فکر کند جواب داد:

-چرا نشه؟ حداقلش تلاشم رو می‌کنم آما. اگه نشد  
اونوقت هرکاری می‌خوای بکن. اگه دیدیم این رابطه  
باعث پیشرفتمون نشد، اگه نتونستم گلیمم رو آب  
بکشم بیرون، اگه تو از رسیدن به اهدافت جا موندی،  
اونوقت جدا می‌شیم. ولی بذار تجربش کنیم. بذار  
مدیون نشیم به دلمون و بگیه حداقل تلاش کردیم و  
نشد. اصلا مگه نمیگی دوسم داری؟ها؟

نگاهم چندان مطمئن نبود. سرم را پایین انداختم و  
"اوهوم" آرامی زمزمه کردم. صدای روزبه انگار جان  
دوباره گرفت!

-وقتی دوسم داری، وقتی دوستت دارم، چطوری  
می‌تونن محروممون کنی از همدیگه؟ می‌دونی حسرت  
چییه؟ حسرت یعنی یه چیزی رو از ته دلت بخوای،  
ولی حتی نتونی دست دراز کنی و لمسش کنی. تو  
جلوی چشممی، می‌خوامت ولی نمی‌تونم داشته  
باشمت. نذار حسرت همیشه بمونه به دلم آما.  
بذار حداقل تلاشم رو برای داشتنت بکنم.

گفته بودم که روزبه قشنگ حرف می‌زد! قشنگ  
می‌گفت و قشنگ دل می‌برد! جوری که هر لحظه  
بیش از پیش دلم را می‌لرزاند.

-میشی ژوپیتهم؟ هوم؟

سرش را جلو کشیده بود و با لبخند نگاهم می کرد.  
نگاهش داغ بود و انگار آتیش می پاشید به گونه هایم!

-بههم قول میدی روزبه؟

دست روی یک چشمش گذاشت و با قشنگ ترین  
لحن ممکن گفت:

-رو چشمم. شما جون بخواه اصلا. قول که چیزی  
نیست.

با تردید لبخند زدم. از آنکه همه چیز خوب پیش نرود  
می ترسیدم! حتی از جدایی هم می ترسیدم. از کجا  
معلوم می توانستیم جدا شویم؟ مگر بابا هیچوقت  
توانست از مامان جدا شود؟ مگر عشق و علاقه اش  
این اجازه را به او داد؟

روزبه در چشمانم تردید را می دید و مدام از آینده  
حرف می زد. از حس های خوبی که می توانیم تجربه  
کنیم. از خاطراتی که می توانیم بسازیم و موفقیت  
هایی که با یکدیگر می توانیم کسب کنیم. حتی آن روز  
وقتی کلاس هایمان تمام شد، با اصرار روزبه بیرون  
رفتیم و اولین شام دو نفره مان را خوردیم و این در  
حالی بود که او تمام آن شب سعی در از بین بردن  
تردید و احساس بدی که در وجودم بود داشت.

آنقدر برایم حرف زد و آنقدر حرف زدنش منطقی و  
زیبا به نظر می آمد که بعد از گذشت چند روز، نه تنها  
هرچه تردید بود از دلم پاک شد، بلکه با تمام قلب و  
احساسم پذیرای اولین رابطه ی عاشقانه ام شدم.  
رابطه ای احساسی و پر از عشق، به دور از هرگونه

زشتی، دروغ و فریبکاری! رابطه ای که تمام و کمال بود و شبیهش را، حتی در عاشقانه ترین کتاب ها هم نخوانده بودم.

حالم خوب بود! خیلی خوب! چند ماه اول در آسمان ها سیر می کردم. هنوز بعد از گذشت سالها، از خودم می پرسم چه شد که همه چیز یکهو خراب شد؟ جوابش را می دانم و آرزو دارم یکبار به عقب برگردم. فقط یکبار به عقب برگردم تا کاری را که نباید، انجام ندهم! اما خیلی خوب می دانم که برای همه چیز خیلی دیر است! خیلی خیلی دیر!

\*\*\*\*

با احساس تشنگی زیاد، از خواب می پریم. نگاهم را در تاریکی اتاق می چرخانم و روشنایی نور را از زیر در اتاق تشخیص می دهم. با کنجکاوی دست دراز کرده و آباژور کنار تخت را روشن می کنم. سپس وزنم را روی آرنجهم می اندازم و برای دید بهتر نیم خیز می شوم. جای خالی چاوش و نور کم جانی که از زیر در پیدا است فقط یک معنی می دهد.

به یاد دارم وقتی کمکم کرد لباس هایم را عوض کنم و روی تخت بخوابم، برای جمع کردن شیشه خورده هایی که روی زمین پخش شده بودند، من را تنها گذاشت و به سالن رفت. فقط همین را به یاد دارم و به گمانم بعد از آن از شدت خستگی و بخاطر مسکن هایی به بدنم تزریق شده بود، به خواب رفتم.

گوشی ام را از کنار دستم برمی دارم و با روشن شدن صفحه اش و نمایان شدن ساعت چهار صبح، ابروهایم



بالا می‌روند. جمع کردن خرده شیشه‌ها دو ساعت طول کشیده؟ چه قدر جالب!

چیزی که واضح است، این است که نخواستہ کنارم بخوابد و خب... چه بهتر!

اولین چیزی که با باز کردن در اتاق نظرم را جلب می‌کند، بوی سیگار است.

همانجا در راهروی منتهی به اتاق‌ها می‌ایستم و در حالی که دستم را به دیوار گرفته‌ام تا تعادل‌م را حفظ کنم، چینی به بینی‌ام می‌اندازم. گیج و منگ‌سالن را از نظر می‌گذرانم و آن را تمیز و جارو کشیده در می‌یابم. چاوش را اما نمی‌بینم پس قطعاً بوی سیگار از آشپزخانه نشات می‌گیرد.

از راهرو بیرون می‌زنم تا آشپزخانه در دیدم قرار بگیرد و به این ترتیب، با چاوشی که پشت میز نهارخوری نشسته و نگاهش از پنجره کنده نمی‌شود، روبه‌رو می‌شوم.

یکی از دلایلم برای انتخاب چاوش، این بود که اهل سیگار و الکل و هیچ‌گونه مواد مخدری نبود. شاید در ماه یک یا دونخ در دوره‌می با دوستانش و برای تفریح می‌کشید، اما هیچ‌گاه نشده بود در خانه سیگار بکشد، نه خودش خوشش می‌آمد و نه من!

-چرا بیدار شدی؟ درد داری؟

صدای بهم و گرفته‌اش من را از غرق شدن در خیالاتم بیرون می‌کشد.

به واسطه روشن بودن لامپ های هود، می توانم  
واضح بینمش.

-نه. تشنم بود.

لنگ لنگان به طرف یخچال می روم و بعد، بطری  
آبی از داخل یخچال بیرون می کشم.

کف پاهایم هنوز هم سوزش دارند اما به لطف مسکن  
هایی که بی حسم کرده اند، کمتر احساس درد  
می کنم.

لیوانی از یکی از کابینت ها برمی دارم و بعد از خوردن  
آب، به سمتش برمی گردم.

جاسیگاری اش پر از ته سیگار های سوخته است.  
باید دو بسته ای را تمام کرده باشد!

می داند من از دود و دم بیزارم! می داند و باز هم پا  
گذاشته روی خط قرمز هایم! باز هم کاری کرده که  
نسبت به او نا امید شوم. مثل چند ساعت قبل که  
روی دیگری از خودش را نشانم داد. چرا این کار را  
می کند؟ چرا من را هر لحظه بیشتر به این یقین  
می رساند که جای کار را اشتباه کردم

نگاهم می کند. خسته و گرفته! نگاه خیره ام را به ته  
سیگارها می بیند و با خونسردی تمام لب می زند:

-ببخشید... می دونم دوس نداری تو خونه بکشم  
ولی...

نفسی می‌گیرد و سیگارش را در زیر سیگار پر شده  
خاموش می‌کند. با چشمان سرخش در چشمان  
خسته ام زل میزند.

-خسته بودم! اتفاقات امشب خستم کرده بود و باید  
یه گوهی میخوردم تا آرام شم. حتی دروغ چرا... دلم  
میخواست باز داد و بیداد کنم. دلم می‌خواست بزخم  
کل این خونه رو آوار کنم رو سر جفتمون ولی  
نخواستم باز آسیب ببینی. مجبور شدم خودم رو یه  
جور دیگه آرام کنم.

پوزخند تلخی از آخر جمله اش روی لب‌هایم  
می‌نشیند. همیشه او حق دارد خودش را خالی کند!  
من باید فقط در خودم بریزم!

اینبار را ساکت نماندم و حرف دلم را به زبان آوردم.  
-بخاطر من ساکت موندی یا بچت که تو شکمه؟ تو  
اگه قصد داشتی من آسیب نبینم خیلی کارارو  
نمی‌کردی. مثل همون حرفایی که سرشب زدی!  
چطوری روت میشه به من بگی نخواستم تو آسیب  
ببینی؟

صدایم آرام اما پر از حرص و کینه است. عصبی‌ام! از  
همه چیز عصبی‌ام! از حرف‌های چاوش، از این رفتار  
هایش که من را گیج می‌کند! که باعث می‌شوند به چیز  
هایی که دیده‌ام و شنیده‌ام شک می‌کنم. از راز‌هایی  
که امشب برملا شد و مهم‌تر از همه، جریان حاملگی  
ام!

جدی نگاهم می‌کند. نگاه حق به جانبش، پر از اعتماد به نفس است. مشخص است که حق را کاملاً به خود می‌دهد.

-تو ام اگه بودی همین فکر رو می‌کردی راجع به من! تو ام بودی اگه من دوس دختر سابقمو دیده بودم و بعدش رفتارم با تو عوض می‌شد همین فکر می‌کردی. دروغ می‌گم؟ بعدش، تو اگه برام مهم نبودی من یک ماه تموم خون و دل نمی‌خوردم تا دوباره مثل روز اولت بشی. درکت نمی‌کردم. کنار نمی‌ومدم. همون روز اول جنجال درست می‌کردم.

درست می‌گوید، مگر نه؟ او همیشه درست می‌گوید. با زبان نرمش هر اشتباهی هم که کرده باشد، حق را به خودش می‌دهد و جوری منطقی و با آرامش طرف مقابلش را قانع می‌کند که تا ساعت‌ها باید خودش را به خاطر اینکه اشتباه کرده است سرزنش کند. چقدر این اخلاقش من را به یاد روزبه می‌اندازد. روزبه ای که در قانع کردن آدم‌های اطرافش رو دست نداشت. با همان تبحر و مهارتش هم توانست هفت سال پیش، مرا در دام عشقی اسیر کند که از اول هم می‌دانستم هیچ سرانجامی ندارد.

-باشه چاوش حق با توعه. امشب به اندازه کافی سخت بوده و نمی‌دونم چرا تموم نمیشه. میرم بخوابم.

قصد رفتن کرده ام که سریع از سرجایش بلند شده و مقابلم قرار می‌گیرد.

سرم را بالا می‌گیرم و در چشمانش نگاه می‌کنم.  
چشمان زیبایش! مژه هایش پر نیستند. بهتر است  
بگوییم، به پری مژه های روزبه نیستند، اما چشمان  
درشت و کشیده ای دارد که جذبت می‌کنند. راستی،  
چقدر تا به حال او را با روزبه مقایسه کرده ام؟ زیاد!  
خیلی زیاد!

مهربان و پر از خواهش نگاهم می‌کند.

نمی‌خواهی بهم بگی این یک ماه چت بود آلمای من؟  
نمی‌خواهی بگی چرا اینجوری شدی؟ هوم؟ می‌خواهی تا  
کی خودتو منو عذاب بدی؟ هرچی هست بهم بگو  
آلما. با سکوتت هیچی درست نمیشه. حتی اگه  
حرفات ناراحت‌کننده اشکالی ندارن. فقط باهام حرف  
بزن. میشه؟

اگر باردار نبودم و حتی چاوش هم نفهمیده بود، هیچ  
گاه نمی‌گفتم! بگوییم که چه شود؟ حرف های مفت و  
توجیه های مسخره اش را بشنوم؟ که دلیل های  
مسخره برایم بیاورد؟ که بگوید اشتباه می‌کنم و باز  
هم با آن زبانش که شیطان را هم گول می‌زند، من را  
هم گول بزند؟

گول می‌خورم؟ شاید! مگر همیشه نخورده ام؟ با  
وجود حاملگی و هورمون هایی که عجیب بهم ریخته  
اند، قطع به یقین گول خواهم خورد! احساس می‌کنم  
دیگر هیچ کنترلی روی احساسات لعنتی ام ندارم!

قربونت برم، بگو من چه غلطی کردم؟ بگو چه گوهی  
خوردم که انقدر بهم ریختی! بگو آلما! خواهش  
می‌کنم

بغضم را فرو می‌دهم و با جدیت و سردی، در  
چشمانش زل می‌زنم.

-یعنی خودت نمی‌دونی چیکار کردی؟

لحنم به قدری جدی است که مردمک چشمانش،  
بلرزند. مردد می‌شود و من به خوبی می‌توانم ترس را  
در چشمانش ببینم.

-نمی‌دونم... تو بگو!

اینکه خودش هم می‌داند و آنقدر وقیح است که  
خودش را به ندانستن می‌زند، من را بیشتر کفری  
می‌کند. آنقدری که به سرم می‌زند و از تنها برگ برنده  
ام برای رو کردن تمام کاری‌های چاوش، استفاده  
می‌کنم و حرف‌هایی که نباید را به زبان می‌آورم.

-باشه. من می‌دونم که تو داری...

با صدای زنگ تلفن خانه، حرف را در دهانم می‌ماسد.

با ترس و تعجب نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازم.  
ساعت نزدیک به چهار و نیم صبح است!

-کیه این ساعت؟

صدای چاوش هم نگران و متعجب است! نکند اتفاق  
بدی برای کسی افتاده باشد؟

می‌خواهم به سمت تلفن بروم که چاوش نمی‌گذارد.

-بذار خودم جواب میدم.

قدمی بر می‌دارم و مضطرب و پر از دلهره، به ستون آشپزخانه تکیه می‌دهم. چاوش در این لحظات دلهره آور هم به فکر من است؟

شاید هم... به فکر بچه اش! حتی نگذاشت تلفن را من جواب دهم که مبادا با خبر بدی روبه رو شوم. امکان دارد هر کسی پشت خط باشد اما نمی‌توانم به اینکه تماس تلفنی ساعت چهار و نیم صبح مشکوک است، فکر نکنم!  
-بله؟

در حالی که چیزی به دلم چنگ می‌اندازد، نگاه کنجکاو را به مردی می‌دوزم که در یک لحظه خم شدن زانوهایش را به چشم می‌بینم! دستش را به جایی بند می‌کند و با کمری خم شده، سست و ترسیده لب می‌زند:

-چرا گریه می‌کنی مامان؟ چیشده؟

جلو تر می‌روم و نگران و مضطرب به چاوشی که رنگ و رویش پریده اش، حال و هوای درونش را به خوبی نشان می‌دهد، چشم می‌دوزم. نکند برای پدرش اتفاق بدی افتاده باشد؟

چاوش به شدت به خانواده اش وابسته است. این اخلاقش را از همان اول هم دوست داشتم. برای خانواده اش جور دیگری وقت می‌گذارد و خیلی خوب بلد است چگونه در زندگی اش اولویت بندی کند. حتی با وجود اینکه من به دلیل اخلاق‌های عجیب مادرش زیاد اهل رفت و آمد با خانواده اش نیستم، او

برای بودن کنار خانواده اش به اندازه ی نیاز زمان می‌گذارد. این را به خوبی می‌دانم که اگر برای هر یک از اعضای خانواده اش اتفاقی بیفتد، دنیا بر سرش آوار می‌شود.

-باشه مامان جان. آروم باش شما. من الان راه میافتم میام اونجا. کدوم بیمارستانید؟

دستم رو روی بازوی چاوش گذاشته و مضطربانه صدایش می‌زنم. او اما اصلا حضورم را احساس نمی‌کند.

-باشه سریع خودمو می‌رسونم. گریه نکن قربونت برم هیچیش نمیشه. مراقب خودت باش، باشه خداحافظ.

تماسش که تمام می‌شود، انگار که پاهایش دیگر توان ایستادن نداشته باشند، روی نزدیک ترین کاناپه سقوط می‌کند.

نگاهش حال و هوای مرگ دارد و من او را بهتر از هرکسی درک می‌کنم. می‌فهمم که چه حالی دارد و خوب می‌دانم که بیشتر از هرکسی عاشق پدرش است، درست مانند من!

کنار چاوش روی کاناپه می‌نشینم. نگاه مات و شوکه اش از رو به رو کنده نمی‌شود. باید بگویم که، دلم برایش سوخته!

دست روی بازویش می‌گذارم و دوباره صدایش می‌کنم. نگاه ماتش من را هدف می‌گیرد و اینبار، سوالی را می‌پرسم که جوابش را حدس می‌زنم!



-چیشده؟ مامانت چی گفت؟

حرف زدن برایش مشکل شده. انگار که تمرکز کردن برایش سخت باشد و جواب سوالی که پرسیده ام را نتواند پیدا کند! بالاخره با هزار جان کند و چندین بار دهان باز و بسته کردن، حرفی را می‌زند که بغضی کهنه را مهمان گلویم می‌کند.

-بابام سخته کرده!

انگار با تمام شدن جمله اش باور می‌کند که چه اتفاقی افتاده! بدون مکث اما به سختی بلند می‌شود. سپس راه اتاق را پیش گرفته و من را با یک دنیا درد تنها می‌گذارد. دنیای درد که می‌گوییم، اغراق نیست! هر روز دارم بیشتر از قبل کسانی را که دوست دارم از دست می‌دهم! پدر چاوش، مورد علاقه ترین فرد خانواده ی شوهرم است. واژه ی پدر واقعا برازنده ی کسی شبیه اوست، درست شبیه به پدرم! بابا پرویز خودم! و حالا من و چاوش، هر دو یک درد مشترک داریم! درد های مشترک آدم هارا به یکدیگر نزدیک می‌کند و من دلم نمی‌خواهد درد مشترک ما پدر چاوش باشد. کاش خوب شود! کاش بماند! کاش او را از دست ندهم!

سوالات داخل مغزم یکی و دوتا نیستند اما در این لحظه مهم ترین سوالاتم این ها هستند:

"چرا بدبختی در زندگی ما ریشه زده؟ چرا این شب لعنتی به پایان نمی‌رسد؟ چرا یک روز را هم بدون دردسر و دغدغه نمی‌توانیم بگذرانیم؟"

اگر می‌دانستم زندگی آدم بزرگ‌ها این اندازه نفرت‌انگیز است، آرزو می‌کردم در همان هیجده سالگی ام بمانم و بزرگ نشوم. همان هیجده سالگی ای که هنوز حتی پا به دانشگاه نگذاشته بودم!

چاوش به سرعت نور حاضر می‌شود و لباس پوشیده از اتاق بیرون می‌آید.

-منم پیام چاوش؟

صدایم می‌لرزد. نمی‌دانم از ترس است یا بغض، اما هرچه هست، غمگین جلوه می‌کند! غمی که چاوش را در حالی که دارد ساعتش و سوویچ ماشینش را از روی این برمی‌دارد، وادار به ایستادن می‌کند.

-کجا بیای آخه با این حالت؟ بمون تو خونه استراحت کن تا من پیام.

از سر جایم بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم. نگاهش که می‌کنم، خودم را در برق اشک درون چشمانش می‌بینم. حدس آنکه در اتاق اشک ریخته سخت نیست! این مرد با تمام سفت و سختی‌اش، جانس را برای عزیزترین هایش می‌دهد.

-استرس دارم چاوش. بذار پیام اینجوری خیالم راحت تره. باید خودم بابا رو ببینم.

حال خودش از من صد پله بدتر است اما دستانم را در دستانش می‌گیرد و مانند همیشه سعی می‌کند آرامم کند. ای کاش مثل قبل ترها، آنقدر به وجودش اطمینان داشتم که حرف هایش توان آرام کردنم را داشته باشند.

-استرس نداره عزیز من. چیزی قرار نیست بشه  
خب؟ پس نیازی نیست استرس بیخودی بگیری. هر  
اتفاقی ام افتاد بهت خبر میدم. زنگ می‌زنم رو  
گوشیت. رو سایلنت نذار که صداشو بشنوی.  
اینطوری خیالت راحت‌تره که بی خبر نمی‌ذارمت. بگیر  
بخواب عزیزدلم و اصلاً فکر و خیال نکن. برای بچمون  
خوب نیست.

می‌دانم در دلش چه خبر است. احساس می‌کند هر  
لحظه یک ساختمان چند طبقه در قلبش فرو می‌ریزد!  
با این حال مثل همیشه آرامش دارد!

-معلوم نیست کی پیام. تنها نمون. زنگ بزن گوش  
بیاد پیشت یا برو پیش مامانت. خودتم رانندگی نکن.  
ماشین بگیر. فهمیدی؟

نفهمیدم چه گفت اما حرفی نمی‌زنم و فقط سرم را  
آرام و با نگاهی مظلومانه تکان می‌دهم. بوسه ای  
پشت دستانم می‌گذارد و با خداحافظی کوتاهی،  
سریع خانه را ترک می‌کند.

با رفتنش، دوباره روی مبل وا می‌روم. از دیروز صبح  
تاکنون چه چیزهایی را که از سرنگذرانده بود اما با  
این حال، در شرایطی که مراقب خودش نبود، مراقب  
من بود. حالا باز هم می‌توانم بگویم هرچه سرش  
می‌آید حقش است؟ نمی‌دانم!

چاوش بدترین کار را با من کرده اما هنوزم آنقدر  
خوب و مهربان است که گاهی اوقات باورم نمی‌شود  
این مردی که با حال زار خودش به من قوت قلب می  
دهد، آنقدر پست باشد.

گفته بودم او مرد روزهای سخت است؟  
یکی دیگر از دلایلی که چاوش را انتخاب کردم، روحیه  
ی جنگنده اش بود. هیچ وقت از مشکلات زندگی  
شانه خالی نمی‌کند، بلکه می‌ایستد و با آنها می‌جنگد.  
او خیلی قوی تر از من است! حتی قوی تر از روزبه  
ای که برای فرار از مشکلاتش، مشکلات دیگری را  
برای خودش و من درست می‌کرد.

\*\*\*\*

-حالا میخوای چیکار کنی؟

خیره به دود لیوان چایی ام، در افکارم دست و پا  
می‌زنم. از صبح تا به حال، بیش از ده بار این سوال را  
از خودم پرسیده ام. حال باید چه کنم؟

قطعا با خبر دار شدن چاوش، نمی‌توانم به راحتی از  
شر این بچه خلاص شوم. به دنیا آوردن این بچه هم  
چنان مسئولیت سنگینی روی دوشم قرار می‌دهد که  
خواه ناخواه مجبور به انتخاب چیزهایی می‌شوم که  
درست نیستند! واقعا من باید چه کنم؟

فوت کردن نفس کلافه ام و پشت گوش انداختن  
موهای بلند شده ام، همزمان می‌شود.

-نمیدونم! حالا که چاوش همه چیز رو فهمیده دیگه  
اصلا نمیداره بچه رو بندازم. اگرم سرخود اینکارو بکنم  
لج میکنه، دیوونه میشه ممکنه دیگه طلاقم نده یا اصلا  
ازم شکایت کنه. وکالتم که هنوز وقت نشده برم  
باطلش کنم. اونم قوز بالای قوز. ولی گونش دیشب  
باید بودی و چاوش رو می‌دیدى! هیچ وقت اینجوری

ندیده بودمش. به معنای واقای جنون بهش دست داده بود!

گونش در حالی که با سینی حاوی دو لیوان قهوه نزدیکمان می‌شود، با خنده لب جواب می‌دهد:

-حسابی ریدی به خودت نه؟ هیچ وقت حساب نمی‌بردی ازش. می‌گفتی کاری به کارم نداره و غلط می‌کنه حرفی بهم بزنه. دیگه حالت شد این تو بمیریا از اون تو بمیریاش نیست!

به امیرعباس که از لحظه ی آمدنش سکوت را ترجیح داده، قهوه تعارف می‌کند و من با ناراحتی ساختگی لب می‌زنم:

-عوضی! چرا برای من قهوه نمیاری؟ امیرو فقط تحویل می‌گیری؟

گونش می‌خندد و امیرعباس فقط نگاهم می‌کند. نگرانم است! این را از چشمانش می‌خوانم و این را نمی‌فهمم که چرا خودم نگران خودم نیستم؟

-برای بچه کافئین خوب نیست. شاید شما دوتا این بچه رو نخواین ولی من دوستش دارم و دوس ندارم اتفاقی براش بیافته.

لبخند تلخی روی لبانم می‌نشیند. نه گونش و نه امیرعباس، هیچ کدام از سقط هفت سال پیش من خبر ندارند. راستش... خجالت می‌کشم! چگونه سرم را بالا بگیرم و بگویم با داستان خودم، بچه ام را از بین بردم؟ اصلا چگونه می‌توانم این یکی را هم بکشم؟

من قاتلم؟ هستم! قاتل موجودی که از وجود خودم  
تغذیه می‌کرد!

دستم روی شکمم می‌نشیند. بی اختیار و صادقانه لب  
میزنم:

-منم دوسش دارم!

سرم را پایین می‌اندازم و چشمانم را می‌بندم.

بی شک بدترین نقطه‌ی زندگی جاییست که ندانی  
باید چه کنی و نتوانی درست و غلط را تشخیص  
بدهی! قطعاً بالاتکیفی بدترین حس است که تا به این  
سن تجربه اش کرده‌ام.

حضور کسی را نزدیکم احساس می‌کنم و از بوی  
عطرش، هویتش را تشخیص می‌دهم.

-سرتو بگیر بالا بینم!

با مکث کوتاهی، سرم را بالا می‌گیرم و با چشمانی باز  
نگاهش می‌کنم. جلوی پاهایم زانو زده و در چشمانم  
خیره شده است.

-می‌دونم دوسش داری! منم دوسش دارم ولی نه  
بیشتر از تو! آگه تو خوشبخت نباشی، این بچه هم  
خوشبخت نیست. آگه تو آرامش نداشته باشی، این  
بچه هم نداره. آگه تو پدر بچتو دوست نداشته باشی،  
این بچه هم از پدرش دور میشه. آگه تو خونه آرامش  
نباشه، این بچه وجودش میشه پر از استرس! من  
اینارو می‌بینم خب؟

دستانم را می‌گیرد. همیشه نگاهش، رفتار هایش و کارهایش برای من و گونش، مانند پدر بوده است. همیشه بیشتر از ما نگرانمان بوده و زمان هایی که فکرش را نمی‌کردیم، به دادمان رسیده. نمی‌دانم کی و کجا چه کار خوبی کرده ام که امیرعباس سر راهم قرار گرفت. کمتر کسی ست که بدون هیچ چشمداشت و نگاه بدی در رفاقت با دو دختر صدش را بگذارد. کمتر کسی است که پای رفاقتی چهارساله جانش را هم بدهد. در اصل، کمتر کسی مانند امیرعباس در این دنیا هست!

-فکر می‌کنی من دوس دارم بلایی سر اون بچه بیاد؟ تو که بیشتر از هرکسی می‌دونی من چقدر احساسی ام! زورم به یه مورچه هم نمی‌رسه، چه برسه به یه بچه! اونم بچه کی؟ بچه تو. تنها راهی که داری اینه که با چاوش حرف بزنی آما! حرف بزن و بهش مشکلات رو بگو. تا حالا هم اشتباه کردی که هیچی نگفتی. دیروزم می‌خواستم بهت بگم ولی خب نخواستم استرس بگیری برای همین فقط تشویقت میکردم. حال و روز باباش که مشخص شد، باهاش حرف بزن. اینجوری تکلیف خودتو می‌دونی. اینم بدون، هر تصمیمی بگیری ما پشتیبانیم!

سرش را به سمت گونش که روی کاناپه سمت راستمان نشسته، می‌چرخاند و اینبار خطاب به او می‌گوید:

-مگ نه توله؟ پاشو بیا اینجا بینم! اونجا نشستی بغ کردی!

گونش احساساتی من، با بغض می‌خندد و به طرفمان می‌آید.

-تو خیلی راحت می‌تونی اشک منو دربیار مرتیکه عباس نما!

هر دو کنارم روی کاناپه ی سه نفره می‌نشینند و امیرعباس درحالی که دستش را دور گردن من می‌اندازد گوشی اش را در می‌آورد.

-گونش با اینکه عکسامون همیشه با قیافه تو زشت میشه ولی اینسری ام جهنم و ضرر.

هر سه می‌خندیم و همان لحظه... چیک!

به صد ها عکسی که تا به حال گرفته ایم، چند عکس دیگر از جمع سه نفره مان، اضافه می‌شود.

از کودکی تا به امروز روز های سختی را گذرانده ام. آنقدر سخت که گاهی گمان می‌کردم از شدت غصه دق خواهم کرد و چشمانم صبح فردا رو نمی‌بینند. اما در تمام این سالها گونش بوده. هرکجا که احساس کردم دیگر نایی برای ادامه دادن ندارم، او مثل پناهی امن از من محافظت کرده. جای جالبش اینجاست که امیرعباس مکمل گونش است. هرچه گونش در وجودش ندارد، امیرعباس دارد و همین موضوع باعث می‌شود که هیچگاه احساس کمبود یا تنهایی نداشته باشم. به گمانم امیرعباس یکی از بزرگترین شانس های من در زندگی است! از چند سال پیش که در یک تصادف با او آشنا شدیم، تا به همین امروز، همیشه بخاطر وجودش خدا را شکر کرده ام. چون به چشم



دیدم که او دقیقا در روز هایی پا به زندگی ام گذاشت که بریده بودم. انگار که خدا او را فرستاده باشد! حضورش خوب بود! خیلی خوب! پشتیبانی همیشگی اش، راهنمایی های درست و به موقع اش و مهربانی بی چشم داشتش دقیقا همان چیزهایی بود که همیشه نیاز داشتم.

بعد از نیم ساعت خنده و شوخی، امیرعباس قصد رفتن می کند.

-شام می موندی امیر!

صدای بلند گونش از آشپزخانه بلند می شود.

-مهمون دعوت نکن برا من! تو خودتم مهمونی. من شام قرار دارم نیستم.

من و امیرعباس با ابروهای بالا رفته، به گونشی که با قابلمه غذا به سمتمان می آید، نگاه می کنیم. من زودتر از امیرعباس به حرف می آیم و با طعنه لب می زنم:

-با کی قرار داری به سلامتی؟

با طنازی سرو گردنی می چرخاند و عشوهِ گرانه لبخند حواله مان می کند.

-با یکی از همکارام.

بی توجه به چشمان ریز شده ی من و نگاه زیر چشمی امیرعباس، قابلمه غذا را به دست امیرعباس می دهد و با مهربانی نگاهش می کند.

-واسه نهار که نیومدی، زودم که داری میری، این نهارته. ببر بخورش گشنه نمونی.

لبخندی که امیرعباس حواله گونش می کند،  
قشنگترین لبخندی ست که از او دیده ام.

-مرسی قربونت برم. زحمت کشیدی.

همان لحظه موبایل گونش زنگ می خورد. سرسری با  
امیرعباس خداحافظی می کند و به اتاق می رود.

در را برای امیر باز می کنم. او درحالی که بیرون  
می رود، نگاهم می کند. به صورتش دقیق می شوم و  
هیچ اثری از لبخند زیبای چند لحظه ی پیش نمی بینم.  
برعکس! تمام صورتش پر از خط اخم شده است.

-حواست به گونش باشه آما. بین با کی و کجا قرار  
داره و بهم بگو. یدفعه یاروعوضی نباشه اذیتش کنه.  
مثل دفعه ی پیش نشه! اون که چند سال بود باهاش  
بود چی از آب در اومد، این یکی که معلوم نیست یهو  
از کجا پیداش شده!

لبخندی از تذکر و هشدار های همیشگی اش می زنم و  
سرم را تکان می دهم.

-جلوی خودش نپرسیدم چون کولی بازی در می آورد  
ولی تنها که شدید آمار یارو رو در بیار بین اصلا آدم  
حسابی هست که داره باهاش میره بیرون؟ بعدشم یه  
باز خودمون باید باهاشون بریم بیرون یارو بفهمه بی  
کس و کار نیست! الان لابد فکر می کنه تنها زندگی  
می کنه پدر مادرم نداره پس لابد هرچور بخواد می تونه  
باهاش رفتار کنه.

نگرانی بیش از اندازه اش طبیعی ست! چون از نامزد  
سابق گونش که تو زرد از آب در آمد چندان خاطره

ی خوبی نداریم! با این وجود، برای آنکه امیر را آرام کنم با لحنی خونسرد جواب می‌دهم:

-باشه حواسم هست. خودشم حواسش هست امیر. چرا انقدر نگرانی تو؟ گوشش بیست و هشت سالشه ها. بچه نیست که!

لبخند محو و کم جانی می‌زند و در جوابم می‌گوید:

-گوشش بیست و هشت سالشه ولی وقتی پای احساسش وسط میاد مثل یه بچه ده ساله ست. مغزش دیگه کار نمی‌کنه.

راست می‌گوید. گوشش آنقدر احساسی و در لحظه عمل می‌کند که بعضی اوقات شک می‌کنم که این دختر، همان دختری ست که از هیجده سالگی تک و تنها در تهران زندگی اش را شروع کرد و به یک مهندس کامپیوتر موفق تبدیل شد. همان کسی که از بچگی پدر بالای سرش نبود و چند سال پیش هم مادرش را از دست داد.

بعد از رفتن امیر، تن خسته ام را روی کاناپه رها می‌کنم و آخیش از ته دلی می‌گویم. هنوز دوماه بارداری را هم پر نکرده ام و هر ثانیه احساس خستگی می‌کنم.

سرم را می‌چرخانم و به گوشه‌ای که کنار دستم نشسته و سرش را در گوشه فرو برده، چشم می‌دوزم.  
-چه غلطی می‌کنی اون تو؟ خیرسرم اومدم پیش تو، بعد تو سرتو کردی تو گوشه؟

-واقعا از وقتی روزه رو توی تلویزیون دیدی میخوای از چاوش جدا شی؟

یکه خورده نگاهش می‌کنم. برای چه یکهو و بی دلیل این سوال مسخره را پرسید؟ اصلا چرا حرف های چاوش را باور کرده؟ البته که او هیچ چیز را نمی‌داند و شاید هم حق دارد که باور کند!

-چی داری میگی گوش؟

سرش را از گوشی بیرون می‌آورد و جدی نگاهم می‌کند. همیشه از او حساب می‌بردم و می‌برم. مخصوصا وقتی اینطور نگاهم می‌کند.

-یه سوال ازت پرسیدم جوابشم خیلی راحت. از وقتی ماجرای دعواتون رو برام تعریف کردی این سوال داره مغزم رو می‌خوره که نکنه چاوش راست می‌گه؟ نکنه از وقتی روزه رو دیدی اینجوری شدی؟ یا از وقتی فهمیدی طلاق گرفته؟

حالت نگاهم هر لحظه بیشتر از قبل رو به خشمگین شدن می‌رود. چرا همه فکر می‌کنند درد من روزه است؟ چون آن اتفاق شوم دقیقا فردای همان شبی افتاد که من روزه را در تلویزیون دیدم؟ واقعا که من آدم خوش شانسی هستم!

-چرت و پرت نگو گوش! من به روزه چیکار دارم؟ اون هفت سال پیش مرد برای من. چی داری میگی؟ به من چه که اون طلاق گرفته یا نه! هرگوهی می‌خواد بخوره.

-طلاق نگرفته!

گیج و منگ نگاهش می‌کنم.

-نگرفته؟

نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد.

-شایعه بود! می‌دونی که... این چیزا توی زندگی  
بازیگرا عادیه! من پیج زنشو دارم، می‌دونی که  
بازیگره؟

نه! من سالهاست که چیزی راجع به روزبه نمی‌دانم.  
هیچوقت جرات سرچ کردن در مورد اون را نداشتم.  
حتی با دوستان مشترکمان هم قطع ارتباط کرده بودم.

-اسمش ساینه شکوهیه! درست‌ه شناخته شده نیست  
ولی خب انقدر خوشگل و خوش استایله که تو صنعت  
مدلینگ خیلی افتاده تو چشم. البته چند وقتی هست  
که کم کار شده. چند روز پیشا پیجشو پیدا کردم و  
هایلایتا و پستاشو دونه به دونه نگاه کردم. هر روز از  
خودش و روزبه استوری می‌زنه. بعضی وقتا هم از  
روزبه و بچشون!

بی توجه به منی که منگ و مات به حرف هایش گوش  
می‌دهم، گوشه‌اش را بالا می‌آورد و وارد یکی از  
هایلایت های پیج زنی می‌شود که دارد آرزوهای من  
را زندگی می‌کند!

-این استوری رو هم چند روز پیش گذاشته بود.

فیلمی که پخش می‌شود، حکم مته ای را دارد که روی  
قلبم قرار گرفته و سوراخش می‌کند. کسی که رو تختی  
دونفره، کنار دختر بچه ی چند ماهه ی نازی خوابیده  
و با تمام عشق و علاقه اش او را نوازش می‌کند، همان

کسی ست که روزی حتی تار به تار مژه هایش سهم  
من بود؟ همانی که می‌گفت فقط به تو و بچه ای که از  
تو باشد عشق می‌دهم؟

باید بی تفاوت باشم. باید بیخیال باشم و با بی حسی  
بگویم برایم مهم نیست اما، نمی‌توانم! خشک شده  
ام! هم خودم، هم دهانم و هم نگاهم. چشمانم از  
مژه های فرش کنده نمی‌شود. مشکل من بودم؟  
زندگی اش فقط با وجود من خراب بود؟ من باعث  
درجا زدنش شده بودم که بعد از من به هرچه  
خواست رسید؟

هرچقدر اکسیژن تازه وارد ریه هایم می‌کنم، چشمانم  
را باز و بسته می‌کنم و با قلب و منطقم کلنجار می‌روم،  
نمی‌شود که نمی‌شود. زندگی خوشبختی که روزبه  
دارد، روزی آرزوی هردویمان بود. او به آرزوهایش  
رسید و من... من حالا در یک نقطه ی ناامن، با یک  
قلب تکه پاره و آینده ای نابود قرار دارم. مگر همه  
چیز تقصیر من بود که خدا فقط من را مجازات  
می‌کند؟ نکند هیچ حقی به من نمی‌دهد؟ نکند واقعا  
کسی که قدر ندانست و خوشی زیر دلش زد، من  
بودم؟

پوزخند می‌زنم. کدام خوشی؟ وقتی بی کس و تنها،  
تبریز را ترک می‌کردم، مقصر آن حال فقط یک نفر  
بود! روزبه! اسم آن حال را می‌شد خوشی گذاشت؟

-اینارو نشونت دادم که بفهمی زندگیش خوبه! تو  
خیلی خری اگه بخوای بخاطر اون گوه بزنی به  
زندگیت! یه نگاه بنداز به خودت، تو چاوشو داری!

کسی که هزار پله از همه لحاظ از روزبه بهتر بوده و هست. درسته شهرت و پول اونو نداره ولی مرد عاقلیه! واسه این چیزا زندگیتو خراب نکن آما. روزبه از اون کثافتی که توش گیر کرده بود خیلی وقته اومده بیرون. موفق شده، مشهور شده، ازدواج کرده و یه دختر یه ساله داره. تو چرا باید زندگیتو برای اون خراب کنی وقتی می‌تونی بهترین زندگیتو داشته باشی؟ اونم با مردی که عاشقته. نه مردی که فقط ادعای عاشق بودن داره!

حرف های گونش را نمی‌فهمم. شاید هم می‌فهمم اما نمی‌خواهم که بفهمم. حسادت چنان در قلبم ریشه زده که نمی‌گذارد حتی درست فکر کنم. از طرفی، فکر به آنکه اگر تحمل می‌کردم و می‌ماندم، شاید حالا من در کنار روزبه بودم، جیگرم را می‌سوزاند.

چیز دیگری هم هست که آزارم می‌دهد! ترس آنکه نکند حالا هم دارم قدر نشناسی می‌کنم. ترس از آنکه با دست از دادن چاوش، زندگی ام از چیزی هم که هست بدتر شود. ترس آنکه یک روز بگویم کاش با چاوش می‌ماندم!

\*\*\*

رمان به نویسندگی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی

آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)